







# کلیات شبلی

فارسی

یعنی  
مجموعه قصائد و غزلیات و مثنویات و قطعات رباعیات

مولانا شبلی که  
پیشتر اجرائیش متفرقا بنام دیوان شبلی و دست گل و بے گل و برگ گل  
شائع شده بود، حالا بیک مجموعه مکمل  
فراهم آورده شده است،

بایتهام مولوی مسعود علی ندوی

مطبع معارف چاپشده



# فہرست یکمات شبلی

صفحہ	مضمون	صفحہ	مضمون
۴۱-۴۰	قصیدہ شکر سلطان جهان بیگ .. ..	۴۱-۱	قصائد
مرانی		۴-۱	قصیدہ عید .. ..
۴۳-۴۲	مرثیہ نواب فیاض الدین خان فیستہ .. ..	۸-۴	لیکب بندیزم تسلیم .. ..
۴۵-۴۴	مرثیہ مولانا فیض الحسن صاحب .. ..	۱۰-۸	نامہ حالات سفر لکھنؤ و حیدرآباد .. ..
۴۸-۴۷	مرثیہ جنرل عظیم الدین خان .. ..	۱۰-۴	قصیدہ ندوۃ العلماء .. ..
۵۰-۴۸	مرثیہ شیخ حبیب اللہ والد مصنف .. ..		لیکب بند متضمن حالات مدرسہ العلوم کہ
	ثنویات	۱۵-۱۱	پیش امرای دکن خواندہ شد .. ..
	۵۹-۵۱		
۵۴-۵۱	ثنوی نامتاسام .. ..	۱۹-۱۴	قصیدہ متضمن تحسین طسرسر زو .. ..
۵۴-۵۱	دیباچہ سیرۃ النعمان .. ..	۲۳-۱۹	قصیدہ متضمن حالات مفردوم .. ..
۵۴-۵۵	ثنوی قطنظیفہ .. ..	۲۵-۲۳	قصیدہ بہاریہ .. ..
۵۹-۵۶	مرکب ہمایون سلطانی .. ..	۲۹-۲۵	کشمیریہ .. ..
	غزلیات	۲۰-۲۰	لیکب بند کہ بعد از ادای روم بدرستہ العلوم خوا .. ..
	۱۱۱-۹۰		
۹۶-۹۰	رباعے دیوان شبلی .. ..	۳۶-۳۲	لیکب بند کہ بعد از ادای احکام امرت سر خواند .. ..
۹۶-۹۰	غزلماے دستہ گل .. ..	۴۸-۳۸	قصیدہ تہنیت میر عثمان علی خان .. ..

صفحہ	مضمون	صفحہ	مضمون
	قصائد و غزلیات آغاز شباب ۱۱۱-۱۲۱	۱۰۶-۹۰	غزلے بے گل .. ..
۱۱۳	نعت .. ..	۱۱-۱۰۴	غزلے برگ گل .. ..
۱۱۴	روح سلطان عبد الحمید ..		قطعات ۱۱۲-۱۱۳
۱۱۴	عزل .. ..	۰-۱۱۳	نامہ منظوم .. ..
۱۲۰	فخریہ .. ..	۱۱۳-۱۱۲	خطاب آغا خان تبرکان عثمانیہ ..
۱۲۰	نویں شادی .. ..	۱۱۳-۰	بر حادۃ گزند پائے خوش ..
۱۲۱	وعدیہ منورہ پیش روضہ انور خواند	۱۱۳-۱۱۲	مسلم یونیورسٹی .. ..

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE8459

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

۱۹۱۵  
۸۲۵۹

# قصیدہ عید



دروپس از شرح دادن گرمی ہنگامہ عید - بخشی از بہتے کار اسلامیان ننوده آمد،

۱۸۸۳ء

<p>باز شد بر بخ گیتی در امید منرا از          کہ در گفستہ نیار د کہ کند پاسے دراز          چون گل تازہ کہ غنچہ آتش نتوان کردن باز          نقشہ ہمیشہ بے پایاں نیاز</p>	<p>بزم عید است و در کار جهان گشت بمان          مت پیدا و فلک آن ہمہ کوتاہ شدہ است          ح را باز لب از خستہ فراہم آمد          ن از سے چہ کنی بادہ چہ خواہی امروز</p>
<p>این ہمہ گرمی ہنگامہ د این زینت و ساز          ہر یکے در ہنر خویش زویگر گمت از          عید کہ کہہ و شان دشت نوردان عجاز          نگہ از تنگی جا بار سنے یا بد باز</p>	<p>چہ از خانہ بردن آسے کہ دیدن داد          مان بین کہ زہر ناحیہ گرد آمدہ اند          در راہ طلب گرم نفس چون خورشید          بان بکہ زہر گوشہ سناز آمدہ اند</p>



آن یکے جلوه فروش آمده در خانه زین  
 آن یک از تابش خورشید فروخته بر دی  
 واعظ آراسته عمامه و از دے شرف  
 زاهد ساده هم از کلبه تنهایی خویش  
 با همه شوکت و سرباهم تمکین و شکوه  
 نفسی چند شستند دوزانو و انگه  
 مفتی شهر هم از جا باهت برخاست  
 آنچه بایست از تریل و سکون در قرائت  
 پس در خطبه بعث نمود با و از بلند  
 شاخ و برگ سخن فسر دم و از جانم  
 شور برخاست ز مردم که مبارک بادا  
 در سخن بودیکه کو عنینم دنیا رستم  
 کوک از دے ادب عرض نیایش میکرد  
 پدر از مهر پانچ پسرش را گفتے  
 حیث کاین شور و طرب یک و نفونیش مانند  
 جمع اسلام چو پاشد هفت تیر و بلا  
 فرق نبود بحقیقت ز محرم تا عید

وان دیگر پر زده بر بود چ زرباش ناز  
 وان دیگر در کف چتر شده جلوه طراز  
 شکر را کرده چو سر رشته میس دراز  
 با کن حسرت خود رفت بردن بهر غار  
 خلق در عید گدآمزده صدق دنیا ز  
 راست چون سرد ستاد ندیده دگر نماز  
 با همه صدق و صفایا همه انصاف و نیاز  
 همه برو چه حسن کرداد آن ممت از  
 خطبه چون سخن قامت محبوب دراز  
 خود نگویم که چو انجم پذیرفت آغاز  
 عید و این گرمی هنگامه دین نیست مساز  
 دیگرے گفت علی الرغم سپهر کج باز  
 پیر گفته صدوی سال ترا عمر دراز  
 مَحَبَّائِکَ اللہ بعثت ممت از  
 چه کند عید بد دے که بوجب سر گداز  
 خود چون کج بخت بایشان فلک عمده ساز  
 آه از فتنه گری ماے سپهر کج باز

خود همان جمع که میداشت بهم تیغ و مسلم  
 آنکه در انجمن فضل نیداشت همال  
 آنکه جان در تن افسرده سنی بدید  
 بیست و هفت سه را پایه از گشت بلند  
 نظم او بنگر و آنکه سخن از حسر گوی  
 و آن رونق و باز آید سر در بخداد  
 شرطیه آنکه از کسب هنر کرد فرنگ  
 خود همان جمع که افراخت بیوق علم  
 آنکه پامال خراش چه خراسان و چه پارس  
 آنکه دلم به جبین داغ سجودش برداشت  
 روم را لرزه بر اندام ز بانگ غضبش  
 فتح را از پئے طاعت خم تیغش مخراب  
 روح او بود که تاج از تفسیر بر بود  
 اینک آن قوم بحالیت که نتوان گفتن  
 دست هر یک شن از دهن مطلب کوتاه  
 همه را از ستم حادثه خون گشته جگر  
 غم بدان مایه که هرگز نتوان دید تهنی

خود همان قوم که بوده است بهر پاینده راز  
 آنکه در بزرگه دهر نه بودش انباز  
 آنکه برداشته قفل از در گنجینه راز  
 منطق و فلسفه را داد هم از نسیب و طراز  
 نثر او بین دو گر قصه خوان از اعجاز  
 یاد آن گرمی هنگامه فن در شیراز  
 دان سحر نو که اطالیه باد داشت نیاز  
 آنکه بر اوج فلک سود که گوشه ناز  
 آنکه تاراج نگاهش چه عراق و چه حجاز  
 آنکه سلجوق بخاک در او کرد نواز  
 هند را غلغله مفتدم او زهره گداز  
 بخت را بهر پرستش در او کعبه راز  
 تیغ او بود که شد بادل کسری همراه  
 خود به بین تا بچه انجام رسید آن آغاز  
 هر یکی را به ستم و غصه ز بان گشته دراز  
 همه را شیوه بیچارگی و عجز و نیاز  
 دیده از اشک و دل از غصه جهانداراز

ناله بخواست برآید ز دل خسته ما هی چه سازیم و خود از دست که فریاد کنیم هر چه بر ماست هم از دست سیه کاری ماست زهره کبیت که این قصه غم گوشش کند گر درین نظم کینت سلم از پویه بماند عذر من نه که حال ست بیک نغمه سرود	نشسته را هست بهنگام شکستن آواز ایکن جفا ما همه از ما ست با آمده باز گل نیست ز بخت و فلک عسره ساز داستانیت جگر خون کن و اندیشه گدانه بال و پر بخت اگر مرغ سخن در پرواز داستان غم و افسانه محمود و ایاز
--	--

شرح این حادثه از شبلی و نکته خواه  
شب بود کوه و افسانه درازست و دراز

## تکمیل

که در چارمین بزم تعلیم منقده مقام علیگده مورخه دسمبر ۱۲۸۹ ع ایشا نموده آمد

حیرتم می برد اینک که بدین زینت ساز جلوه گاه هیبت همانا همه رنگ همه بوی قرن باد ابل نظر را که تماشا مفت ست بسکه شود بر طرب از خاک بگردون بر شد مان بآیین ادب آس که سرتاسر بزم	چیت کین بزم بآیین دگر بست طراز بزمگاه هیبت همانا همه برگ همه ساز شاید بزم دگر چهره بر منس و خشت بناز باز این گنبد فیروزه پرست از آواز پرده دین بود فرشتن پنهان و دراز
--	---

بزم را تا چه قدر پایہ بلند است امروز  
در صفت صدر جوان حوصلہ پیرے بگر  
دان گرانمایہ بزرگان کہ زمینی شوق  
ہمہ خوشخوس و ہمایون نفس و پاک نہاد  
گر حدیث از شریف نسبت ایشان گردد  
نسترد بزم نگار گرمی ہنگامہ بہ بین  
باز تختہ بہ سخن چسپم و در ذوق سخن  
انتظار تو و شوق تو چو از حد گذرد  
تہنیت گویم و از جہار دم از جوش طرب  
با ہمہ نسترد و فربا ہمہ تمکین و شکوہ

بسکہ والا اگر ان اندر و جلوہ طراز  
رہبر قافلہ ما بہ تہیب و پستراز  
در نوشتند پیای طلب این راہ دراز  
ہمہ دانش طلب و دین در دستہ نواز  
انجن را بتوان گفت کہ بر خویش نیاز  
در بہ پرسی کہ چہ اینہم زیب است طراز  
چہ ہمہ پانچ و افسانہ ز سر گیرم باز  
لاجرم پرین کشایم ز رخ شاہد راز  
مژدہ بر مژدہ رسانم کہ بصد زینت ساز  
چارمین مجلس **سیلم** نہادند آغاز

ہی چہ آغاز کہ پیرایہ آیام است این  
ہی چہ آغاز کہ طغرای صلیخام است این

ہاں بیاع سرہ کہ شوق و تمنای بگر  
انچہ از گرمی ہنگامہ و انہو ہے نامز  
گوشتا - خونامے دل آذین بہ بین  
آن گرانمایہ بزرگان کہ بدانش مثل اند  
در نشان می طلبی بہر شناسا بودن

ہاں بدیوزہ سفیض آے دمواسا بگر  
ہیچ جاے نتوان یافت بہر جا بگر  
دیدہ - ماہا ہمہ حیران تماشا بگر  
ہمہ را جاے - درین بزم دل آرا بگر  
نسترد تابش اقبال - بہ سیا بگر

نگه از مهر سوے حالی آزاده نکلن  
 آن یکے را لبب - آن نغمه جانوز بین  
 پس از آن پایه فرود آئی و به پائین بساط  
 ناله چند که ریزد ز لبش باز شنو  
 تا بسنجی که نقاش نبود بے چیزے  
 هر چه از شوکت اسلام شنیدی زین پیش  
 اینک آن دفتر اقبال پرانگده به بین  
 دو دو مان ها - همه سرگشته حرمان دریاب  
 آن جگر دوز فغان سنجی احباب شنو  
 بگذر از کجروی چرخ دگوناری بخت

وان تذیر احمد طوطی شکر خانگر  
 وان دگر را بکفت - آن دفتر انشا بنگر  
 شبلی دل زده را - زمزمه سپهر بنگر  
 پس ز جارفتن دلهاے شکسبا بنگر  
 انچه بر مارود از چرخ ستم را بنگر  
 اینک آن زمزمه را مایه سودا بنگر  
 اینک آن نغمه اسلام مجزا بنگر  
 خان و مانها - همه در فتنه به نیما بنگر  
 وان دل آشوب شکر خنده اهدا بنگر  
 انچه بر مارود از جور - ستم از مانگر

چند - با بخت و فلک - دست و گریبان باشیم  
 صرغه آنست که از کرده پشیمان باشیم

روزگار است که گزشته سیم، مگر  
 هر چه گفتیم و شنیدیم بجای نرسید  
 هیچ از ناک تدبیر نیامد نشان  
 چار سال است که این جاده نوردیم و هنوز  
 تا چه سود است که در بزم بهنجار سخن

نخل اندیشه ما هیچ نیامد و در ثمر  
 گر چه صد بار گفتیم ز بگویم و دگر  
 همه بگذر - همین کانگر سس را بنگر  
 حاصل ما نمود از آن همه جز بویک و مگر  
 نغمه چند سراسر ایند باهنگ اثر

<p>تا چه سود است که در عشر سال دو سه روز  هم زهر نایب دیده و ران جمع آید  آن یک گرم ز جاذبه دواستد بر پای  هم بر آن حرف دلاویز بر زبان و حج  حاضران جمله تسلیم و به انکار آیند  پس فردان سخن از گفته و ناگفته در دو  دو سه سخن که گزینند پایان سخن  بعد از آن که نهمه هنگام نشیند از پای  آن سخنهای افسانه و افسون گردد  دل ز اندیشه می گردد و یاران عزیز</p>	<p>مصرعی چند بیافند و بخوانند از بر  و آنکه آن دفتر پارسینر کشاید از سر  رو به بزم آورد و سخن نهد اندر محضر  گوید آن گونه که رسم است در آئین هنر  خود گمان برده که از پی بوش نفع و ضرر  تا بجای که خود آن حرف شود یک دفتر  جمله دارند قولش که ازین نیست مضر  بزم به رسم شود و خلق شود راه سپر  آن بنا با همه یک بار شود زیر و زبر  ست خپند بغفلت که تا سال دیگر</p>
<p>خود بین ست گزین طبع گاری ما  ولس بر ما دیرین هرزه زبان کاری ما</p>	
<p>چند سال است که یک کس ز عزیزان دیار  تا چه نیز نگه می آورد از پرده سپهر  از غلط کاری ما بر سر اسلام چو رفت  غافل از کار و رسم از فتنه گریهای فلک  همه را با ده دوشینه فرد برده بخواب</p>	<p>می ندانست که چون میگذرد دلیل فتنه  تا چه در باخت ز بازی فلک عریضه کار  تا چه بودیم و چه هستیم چه داریم شمار  فارغ از خویش و هم از خستگی خویش و تبار  همه راستی پیشینه در سنز و ده شمار</p>

<p>ما همان است بخواب اندر و نیز نگ سپهر  سختی دهر چو از حوصله صبر گذشت  لب پراز نوی که آه این چه جفا رفت با  هر کی که گرم براه طلب افت و چنان  گرچه راندند درین ره بنشیند و به فرزند  هم زبے راه روی بود که باین تنگ و پوک  از تبه کاری و بربادی مایه هیچ نکاست  پستی بخت - هم امروز چنان ست که دی  داورا یک جهاندار و جهان بخش توئی  پسند این که نشیند باین روز سیاه</p>	<p>فتنه ریخت نه چند آنکه توان کرد شمار  برگر فتم سر از خواب سر اسیمه و زار  دل در اندیشه که ہی تا چه بود چاره کار  که در آن پویه ندانستی روز از شب تار  پایاگر چه درین مرحله ماند از رفتار  خود بر منزل مقصود نفیست و گذار  ما همانیم و همان براهی شهر و دیار  حالت جمله هم امسال همان است که پاد  بندگان تو دروغ است که باشند زار  خاک بوسان سر کوئے رسول مختار</p>
---	--

داورا - همان پسند این که درین کد باشیم  
ما که از طلقه بگوشتان محمد باشیم

نامه

بنام خواجہ امین الدین صاحب لکنوی

متضمن

حالات سفر از لکنؤ تا حیدرآباد

۱۸۹۱ ع

مرحبا قاصد سفر خنده بنه گام براه  
که ترا فضل حسد آباد بهر حال پناه

تیز تر میر و دور راه میا ساسے دی  
 حضرت خواجہ امین اوصلی اللہ بہ  
 بہ نیاز آے وزین بوس و بنہ جہہ بجاک  
 پس زمن عرض سلامی کن آنگاہ بگویی  
 کرد تو رخصت شدہ چون دل بہنام بفر  
 با صد اندیشہ بکال سکہ نشستم ناچار  
 کہ غم اینکہ ہنوزم اثری ہست ز صنعت  
 کہ غم اینکہ وہ دور دراز آمد و من  
 کہ غم اینکہ چو از قافلہ دور افتادم  
 با صد اندیشہ غرض دل بہنام بفر  
 لطف حق بین کہ بیک چشم زدن باز نہا  
 ہمرہ من بنشستند بکال سکہ دو کس  
 مصطفیٰ احمد زان ہر دو یکے بود نام  
 در میان گرچہ نہ بد سابقہ معرفت  
 آشنا نہ بن رویہ بیاورد و گفت  
 از کجا میری غم نرم کجا میداری  
 گفتم آہنگ و کن دارم دیں و تنگم

تا بجائے کہ رسی در حرم آن درگاہ  
 صاحب لطف و کرم صیوفی اللہ فدا  
 ہم دعا گوے و ہم آئین ادب و انگاہ  
 ہر چہ پیش آدم از واقعہ در عرضہ راہ  
 تا چہ گویم کہ چنان گشت مرا حال تباہ  
 دل حریف غم و لب تمنفس تالہ و آہ  
 آن مباد کہ تبسم باز بگیر دنا گاہ  
 از قضا خاد کے نیستند از رم ہمراہ  
 تا چہ حاصل بودم زین سفر طاقت کاہ  
 بزبان بود کہ کافقائہ اکلا بجا اللہ  
 زان ہمہ غصہ داندہ مرا بار آہ  
 کہ من از حالت شان پیچ نمودم آگاہ  
 کہ ز اعیان او وہ منفردست از اشباہ  
 از عزیزانش یکے کرد ز نام آگاہ  
 دیر گاہست کہ مشتاق تو بودم واللہ  
 دین چہ حالت کہ رنگ رخ تو بہت چو کاہ  
 کہ جدا مانده ام از قافلہ با حال تباہ



ز رفیقے کہ پناہم بود از پنج سفر  
 چون حدیث من و حیرانی من باز شنید  
 اگرچه بر سادگیم خنده زون خواست ہی  
 دل قوی دار که یار تو ام و در همه حال  
 زین سخن خاطر ام آسود و قوی دل گشتم  
 اول آهسته ہی راند و چوپایے بگذشت  
 چون به بھوپال رسیدم دکان پریدم  
 سید آن قافله سالار که در کشور فضل  
 ہم از ان جمع کیے گفت کہ آئے دیروز  
 چون ز بھوپال گزشتم بہنگام آمد  
 ہر طرف می نگری سرو چمان بود و چین  
 آخر ان حرسہ مانیز بسر آمد و پس  
 شد الحمد کہ با این سہ دور و دور از  
 طبع من ہست بہر وجہ کہ جوئی خرم

نہ اینے کہ با و حرمت ز غم گاہ بگاہ  
 گفت لا حول و لا قوۃ الا باللہ  
 لیک رحم آمدش و گفت ازین غصہ بگاہ  
 ہرگز از خدمت تو دست نہ ارم کوتاہ  
 ہم درین فرصت کال سکے بنفیا دبراہ  
 کا پیور آدو افزود و سرعت ناگاہ  
 ہیچ دایند کزین راہ گزشتت آن شاہ  
 او بود شاہ و عرفان و گرخیل و سپاہ  
 او گذشتت است ازین راہ بہنگام بگاہ  
 منطقہ تازہ کہ فسر و در انور رنگاہ  
 ہر کجائے گذری آب وان بود و گیاہ  
 برسیدیم در اتیم و کن مہنتم ماہ  
 کہ شمار و ز سہ تاریخ گذشتت بہ راہ  
 حال من ہست بہرگونہ کہ خواہی دلخواہ

الغرض چون ز شب ہفتم پاسی بگذشت  
 حیدر را پا و رسیدیم دخن شد کوتاہ

# تذکرہ

کہ بندۂ العلماء لکھنؤ خواندہ شد

۱۹۰۶ء

جاہ کبیر و دستِ ختم جسم دیدی  
پیکر آرائی این پر شدہ طارم دیدی  
تلج سبوق و خم طسره دیم دیدی  
زور بازو کند افکن رستم دیدی  
سر برهنہ افتن رایت در چم دیدی  
هم طسره از زندگی خامہ و خاتم دیدی  
ہمہ را دیدی و خود گیر کہ ہمہ دیدی  
انچہ ہرگز نتوان دید، تو آن ہمہ دیدی

اے کہ نیز نگ سرا پر دہ عالم دیدی  
گونہ گون بازی گردن بہ نگہ آوردی  
منہ آرائی جم را بہ نظر آوردی  
داتا نامہ جہانگیری خسرو خواندی  
قرہ افسر و بیسم تماشا کردی  
ہم جہانگیری شمشیر و سنان بشنیدی  
الغرض ہر چہ جہان را سر و سامان باشی  
خود گرفتیم کہ در جلوہ گہ دولت جاہ

ایک بالا تر ازین جملہ جہانے دگرست  
اکہ در و کالبدے دیگر و جانے دگرست

عالمی ہست کہ در دش ہمہ درمان باشد

عالمی ہست کہ آنجا سخن از جان باشد

<p>عالم هست که هر ذره او را بنسب مرغ عالم هست که آن جا به ره در رسم نیاز خاک او معتکف دینم سلجوق بود سخن آنجا رود از منبر و حسراب دعا توحیدش از جهم و کینسر و دارا گوئی سامری دم نتواند زدن آنجا که خود او داستانهای توافسانه شاه است و وزیر گفتگوئی تو ز توقع و ز فرمان، و آنجا توحیدش از جهم و دارا برائی و آنجا هیبت دره عدل عمری برگویند توبه فرموده اسپندر و بیکن نازی کم ز آئین جهان داری سولن نبود زین دو عالم که ترا در نظر آمد اکنون</p>	<p>پنجه در پنجه خورشید در خشان باشد چرخ و انجم همه سر بر خط فرمان باشد در گش سجده که قیصر و خاقان باشد گر حدیثت همه از گنبد و ایوان باشد سخن آنجا ز سیح و ز سلیمان باشد پنجه بر تافته موسی عمران باشد حرف آن بزم ز تمییز و بیرون باشد سخن از وحی و ز الهام و ز قوان باشد گفتگو از عمر و حیدر و عثمان باشد گر حدیثت ز دم خنجر خاقان باشد سخن آنجا همه از گفته یزدان باشد آن اساست که بر آرد و نه نمان باشد تو کرا خواهی و کارت بچه عنوان باشد</p>
<p>هان گوئیم که آن گیری و این بگذاری حیف باشد که تو سر رشته دین بگذاری</p>	
<p>خوش بود این که ترا جاه و چشم هم باشد ملک و دین هر دو بپا گشته نیروی هم نه</p>	<p>لیک حیف است اگر عزت دین کم باشد اندران کوش که این باشد و آن نیم باشد</p>

<p>بایدت می بدان سان که بهر داورین شرط اسلام نباشد که به دنیا طلبی روز بازاری بود و فلسفه و هندسه را رسم اسلام نباشد که تحصیل علوم مکته شرع به افغانه برابر به نهی حل هر مسئله گفت ز یورپ طلبی دین و سنجی که ز آئین خرد و دورد از بوی کبر و غم هیچ به یادت ناید در سخن بگذرد از سیرت و شان نبوی آنچه حق است ترا در نظر آید باطل کارلت همه آشفته و بستر گشته است آن که خود خاتم زنگیش این شده است</p>	<p>دین و دنیا بهم آمیزی و تو ام باشد اتفات تو به دین نبوی کم باشد نامه شرع پراگنده و در رسم باشد هیئت و هندسه بر شرع مقدم باشد یورپ ارگب زند آن نیز علم باشد شرع پیش تو ز تقویم کم باشد اینکه بیگانه به هم رازی محرم باشد گرمی بزم تو از سیرت اعظم باشد هر چه گوئی همه از گفت و گویم باشد آنچه شنیده است بکام تو همه رسم باشد صف جمیعت هم صف مکتوم باشد آه کو امت پیغمبر خاتم باشد</p>
<p>تو دین غم که ز روز و روزین نگذاریم ما دین فکر که سر رشته دین نگذاریم</p>	
<p>درو دین کردی نیز بویس باشد کار امروز به فردا نتوان باز گذاشت فرصت از دست بشد هر چه کنی زود کن</p>	<p>زان گذشتیم که بسیار و فزون می باید زین سپاس آنچه توان کرد کنون می باید این نه کار که در وجه و سکون می باید</p>

این چنین کار بہ تمکین و سکون بر ناید کارِ قلت نہ بہ افنائے و افنون باشد شکلیا وقت دعا شد قلم از دست نہ	ان کے نیز درین شیوہ جنون می باید سینہ پر خستم در و درون می باید آہ پر سوز، و دل آغشته بہ خون می باید
	مانہ آنیم کہ چاہ و ختمی می خواہیم داوراء از تو نگاہ کرے می خواہیم

# ترتیب

در ۱۸۹۱ء۔ از پیل سید احمد خان صاحب با جمع از ویدہ دران روی جید  
آوردند در آنجا بہ صدارت جناب نواب اقبال الدولہ وقار الامر انجمنے ترتیب یافت و  
سر سید دیگر عزیزان نختے از حقیقت حال مدرستہ معلوم برگفتند و ہم در یوزہ از بزرگان  
آن دیار یادری خواستند مصنف ہم کے از جملہ گدایان بود لب سوال بدین آہنگ کشاد

اے عزیزان وفا پرور و اخلاص شعار  
ہیچ دانید کہ ما تازہ غم بیان یار  
چہ کسانیم و رسیدیم درین جا بچہ کار  
در نوشتیم چرا این ہمہ دشت و کسار  
گرچہ دل سے بردار دیدہ و ران این گلزار  
ہر کجائے گزری سبزہ بود یا آشجار  
نفرتیم باین جملہ گریہا ز نہار  
کہ با دل بتوان بست و توان گشت نثار  
ما کہ ہم بصد رنج و گداز سینه نگار  
اگر از نا صبر حال بجویند آثار  
رہبر قافلہ ماست ہر راہ گذار

اے بزرگان گرانمایہ و صاحب کبار  
ہیچ دانید کہ ما راہ نوردان و کن  
تا چہ جو نیم و چہ خواہیم و چہ در داریم  
طے نمودیم چرا این سفر دور و دراز  
گرچہ این ناچہ بس دلکش و خرم جاہست  
ہر طرف می نگریم لالہ بود یا ریحان  
لیک این جملہ زما دل نتواند بردن  
این ہمہ سیر و تماشا نہ بان سے ارزد  
از تماشاے گل دلالہ چہ بندیم طرف  
پے توان برد کہ ما را سر و سودا می ہست  
می نہ بیند کہ سر سید ما آنکہ فضل

چیت آخر که باین پیری این ضعف بین  
تا چه خواهد که بدریوزه گرمی خاسته است  
تا چه حال است که آتش ز نفس می بارد  
این همه غلغلۀ آخرت بود بے چیزے  
حضرت حالی دس لعل را بنگر  
تا چه پیش آمد که این ناموران را بجهان

از علی گد به دکن آمد و جوید تمیزار  
تا چه دارد که ازین تنگ ندارد و انکار  
تا چه حال است که خون بچکدش از گفتار  
این همه دلوله بے صرفه نباشد ز نهادر  
دان و گردیده درانی که بوندش انصار  
در بدر گشتن و در یوزه گرمی گشت شکار

شرح این قصه جان سوزنه گفتن تا که

سوختم سوختم این سوزنه گفتن تا که

بان و بان گوش بدارید که می گویم باز  
فرستی پیش زفته است که باشوکت و جاه  
تیغ اگر بود و گرانامه و قرطاس و قلم  
تا گمان شمعده تازه برای گشت سپهر  
بازی سپرخ بدست درگه داد عثمان  
این قدر بود که در حلقه طاعت کیشان  
ما از ان جمله باین ترسبر راضی بودیم  
رسم و آیین حکومت رویش تازه گرفت  
به علوی که جدید اند سروکار افتاد

داستانیکه غم نمنه را بود و زهره گداز  
ما در این ملک بودیم بهر پای فرار  
همه را بودیم از نسبت مازیب طراز  
تا گمان نقش درگز و فلک عسریده باز  
رفت یکبارہ ز ما خرتے نعمت و تاز  
پایه ما ز حسرت یافان دگر بود و سرار  
کی پس پرده فلک بازی نو کرد آغاز  
بزم میلم باین در گرفت طراز  
دس پارتیه بقوم کهن گشت انباز

جایگاه در سحر طسج نهادند کز د دفتر دانش ما جمله بتاراج رفت بزم برهم شد و سر بگرفتیم ز خواب ما همان ست بخواب اندر دیار آن دگر تا بجاییکه بهر پای و هسفن مارا نخواهیم که این قصه غم شرح دهیم	همیت و فلسفه ماز و بهر گشت و بهار گشت کوتاه بیک باره غنما و دراز جلوه با پیش و در دین نکردیم فراز دره منزل مقصود همان درنگ و تاز خواری افزود و در حریفان دگر را عراز شب بود کوه و افغانه در آست دراز
---	---

هر لب گشت همتا بزبان گفتن  
که توان گفتن در سر گزینوا غم گفتن

روزگار همه بودند بدان خواب و خار مری از غیب عیان گشت و بیاران بید می ندانم که بیک بار چه افون بید غلطی خاست ز هر نایبه و بر زن و کوی منکران نیز با فسانه اش از جازفتند الغرض استنجنه داد زیاران ترتیب فکر کردند و بر اسباب عوض پے بردند کیکن مرض را بجهان هست اگر درمانی حالیا چاره جز این نیست که بنیاد نهند	تا گمان رحمت حق پرده شکند از رخسار دم گرمیکه ز نخ نیز برون داد شرار می ندانم که چه عجب از نمود از گفتار شوری افتاد بهر کشور و تسلیم و دیار بسکه هنگام سخن حسرت بر ده کار تا کند خسته دلان را بنوازشش تیار زان پس چاره آن در دند و ناطق غیر تعلیم نبوده است و نباشد ز نهار بیت علمی که کسان را بود از چهل هزار
---	---



<p>پس بدویزه بهر کوچ و بازار شدند          رشته سعی و طلب گر چسبی گشت دراز          لاجرم روبه شهنشاه دکن آوردند          داد و دادگر خسرو استلیم دکن          برده در رسم شهن چاره نوازی فرمود          آستین کرم افشاند و تو گوئی بمبش          مبلغی خاص عطا کرد و بفرمان نوشت</p>	<p>تا مگر کاسه شان پُر شود از زرعیا ر          لیک انموس که آماده تش چاره کار          و آن همه خستگی خویش نمودند اظهار          میر محبوب علیخان که بود عرش قمار          شاه را چاره نوازی بود آئین و شمار          ابرنیا ن بزین در و گهر کردن شمار          که بهر ماه رسانند ز ما این مقدار</p>
---	--

باری از فیض شه آن مدرسه بر پا گردید  
 آنچه مایه طلبیدم هیتا گردید

<p>دولت از پرده تقدیر چو شد چهره کشای          طالبان هنر از بهجت و نایستی          تائب که حسرت غرناطه بعت داد و خوری          طالبانش همه منور مانده معنی گشتند          گرچه امروز بدین آب و طراست ولی          آن بنا مانده رسیده است به تمام و هنوز          لاجرم چاره این کار بحسبتم از عقل          پس بفرموده دانش ز علی گلداه آخر</p>	<p>هست آن مدرسه امروز بصدر و بهای          جمع گشتند و گرفتند در شش ماه وای          قمر رنج کن و در حرم مدرسه آید          دامن تربیتش هست مگر ظل بهای          نه توان گشت از اندیشه ادبی پردای          خود ز سر رشته تعلیم ندایم غنای          از ره چاره گری شد بدین راهی          کاروان شد و سوس تعلیم و کن راهی</p>
---	---

به نیایش به در دولت سلطان فتم  
 از پس کرنش تسلیم به آداب نیاز  
 شاه از لطف اشارت به نشستن فرمود  
 پس از آن معتمد شاه عماد الدوله  
 به ادب آمد و توفیق هایلون برخواست  
 شه بدستور گران مایه فرستاد پیام  
 بسکه زین مرویه جان بخش بخود بایستیم  
 چون بایش زاندازه خواش بخشید  
 شاه تنه کرم کرد و لوازش نمود  
 آسمان جاه فلک پایه بشیر الدوله  
 دان و قار الامر از بدو اعیان دکن  
 پایه مالفز و دند و کرم منم نمودند  
 شایگان گشت قوافی و ازین چاره نبود  
 یارب آن باد که شه با همه اعیان و وزیر  
 بعد ازین جمله دعا که پذیرا و خدا

هم به فرمان ادب پشت نمودیم دوستای  
 عرض مطلب نمودیم و ستایم پای  
 امر چون فوق ادب بود شستیم به جلای  
 که دیر بیت هنر پرورد معنی پیرای  
 ماهم گوش بر آوازش وادکنه سرای  
 کاینک آن مبلغ پیشینه دو چندان فرمای  
 غنچه سان در بر مانگ می گشت قبا  
 پیش زاندازه خواش دهنش اجر خدای  
 که شدیم از همه اعیان و کن بهره ربای  
 بازوی دولت و دستور شه و ملک آرای  
 آن هنر پرورد و نادل و فرخنده تقای  
 شکر این منت احسان چه توان کرد و ادای  
 خوشتر آنست که اکنون کنم آهنگ دعا  
 تا ابد باشد و گردون بدرش ناهیه سای  
 خویش را اگر بدعا یا دکنم هست بجای

یعنی از نسبت آن شاه گرامی بشم  
 شه نظام ست و بزید که نظامی بشم

# قصیده

## ۱۸۹۰

دل پر وصله آتش چو ز دعوے ماند  
راضیسم از نگه شوق که گوید همه باز  
مگر از زاهد افسرده - دلی و دم کنم  
راست مانا غلطی هست که آوازه شن است  
بر سر پایے جمال تو نگاهم گونی  
آه ازان رنگ ندامت که پس از کشتن غیر  
نا توان جان حزنم ره لب پیش گرفت  
ارمغانی نبود در غور خاک در او  
ست و پر عریضه - آنگاه یکیدن خواهم  
نوبهاران همه ز گس بد ماند که چمن  
می بیا شام لب لعل می آلود یوس  
یک جهان شیفته طرز دل آرائی اوست  
او نهارت گرم آید و سن آن خواهم  
خضر در وادی غم تازه براه افتاد است

تا که آرد که بدرد تو شکیب ماند  
از زبان هر چه دم عرض منما ماند  
که رخ همچو شش بیند و بر جا ماند  
هر گویند بان عارض زیبا ماند  
رهمدی هست که از ضعف بهر جا ماند  
یک دودم بر رخ زیبای تو پیدا ماند  
آه ازان غصه که چپا ره - بره و اماند  
مگر آن سجده که آماده به سیم ماند  
که لب لعل تو از بوسه معسرا ماند  
بر جالت همه تن محتاشا ماند  
کین گنه در روش عشق به تقوی ماند  
روضه خلد بکوی تو جانا ماند  
کارمغانی دهمشس آنچه زینما ماند  
مگذارید که غمت زده - تنها ماند

بگذر از غلده که در کیش توکل نبود  
 صدره افتاد که مجنون غلطش کرد و بدست  
 پند می دادیم و نام تو بر دوسه ناصح  
 جاوه پیشروان رفتم و دو انجم که خرد  
 تنگ هست بود آری که زبان تازه کنی  
 نیست جز دوی فطرت که باز از کمال  
 صرفه نبود که همان بر روش پیشروان  
 داستان چند توان کرد محمود و ایاز  
 گر نیم از شکن زلف کشاید گر به  
 اشک خود بر شمری آنچه ز باران آید  
 سفله را بستای و بگویی که بجاه  
 هرزه چند بهم بانی و سنجی که بدست  
 گرچه بر پیچی این شعبده پی برد ظهیر  
 لیک با این همه از گریه هنگامه آرد  
 پستی طالع ازین پیش چه باشد که کسی  
 شیوه موج و غزل گرچه دل آرا و شیت  
 شعر اگر دامن دل می نکشد بانگ خرمست

هر که امروز - در اندیشه کس و دانا ماند  
 کلبه ام بس که بزیبائی صحرای ماند  
 تا بدین بد زستان زهر گوارا ماند  
 اندرین شیوه - نه بامن بد ارا ماند  
 هم از ان جبهه باقی که به مینا ماند  
 چشم دوزی بتاس که زلفیسا ماند  
 خامه - در راه سخن بادیه پیسا ماند  
 تا بکے خود سخن از دامن و عذر ماند  
 سرگردا با تو عهد آویزش بیجا ماند  
 خون دل نام کنی هر چه به مینا ماند  
 کترین بنده او باجم و دانا ماند  
 سخت خاتم و دستر انا ماند  
 کین نه راز نیست که مستور دانا ماند  
 نوانست کزین هرزه روی - و انا ماند  
 پائے در بند خطا ماند و عدا ماند  
 مبتدل گشت نه چندان که گوارا ماند  
 نغمه - گر نیست دل آشوب بغوغا ماند

من دیزوان که اگر پایفن برکشند  
 بان و مان چند توان بود به تقلید اسیر  
 پای ازین دایره تنگ بردن که سخن  
 جاده مغربیان گیر که این طرز نوی  
 رستی در زوچنان پیکر گفتار آراس  
 هم به بنجار نوی تازه نواس بکشم  
 بشل گر سخن از صبح برانم گویم  
 مشک شب جمله تاراج رود و زدم هر  
 سحر از جیب افق سر بزند خدا خند  
 آید از صحن جسم با لب سوزن گوش  
 رند بایشه دے راه چمن گیرد و شیخ  
 چمن از غلغلہ مرغ جنبش افتد  
 پاسبانان ز سر کوچه دره برخیزند  
 کار و آنها بره افتند و جرس ناله کشد  
 رهرو خسته که از دحمیت دوش است بتاب  
 رتد بخواره که از باد و دوشین سرست  
 گاه سر برزند از خواب در و دباز نجواب

حیف باشد که سخن را بچمان جا ماند  
 دای آن کس که بره سلسله بر پا ماند  
 خود محیطست که هر قطره بدریا ماند  
 دلپذیرست و دل آویزد دل آرا ماند  
 که فروغ اثر از ناصیه پیدا ماند  
 باد اینکه در آغوشش دلش جا ماند  
 سحر آمد که جهان گرم تماشا ماند  
 شوشه سیم پر انگنه همه جا ماند  
 شب بخود پیچید و از غصه بسو ماند  
 دیر از ناله تا قوس پر آوا ماند  
 در غم سحر و سواک و مصلا ماند  
 کوه از قهقهه یکبار پر آوا ماند  
 در سحرانه بروی همه کس و اماند  
 دشت و صحرا پر از آوازه و غوغا ماند  
 دوسه گامی رود و باز بره و اماند  
 بهچنان فارغ از اندیشه سر اماند  
 گاه مخمور ز جبا خیزد و از پا ماند

<p>دست در گردن معشوق چو خیزد عاشق در چنین وقت به نعمانی آشفته گذر</p>	<p>هم بدست در گرش گردن مینامد که مستم در کف و آماده انشامد</p>		
<p>الحق از شبلی آزاده باو بش نرسد زود بینی که اساس سخن از پاماند</p>			
<p style="text-align: center;"><b>قصیده</b></p> <p style="text-align: center;">متضمن حالات سفر روم (مئی ۱۸۹۴ء)</p> <table border="1"> <tr> <td data-bbox="617 783 994 1594"> <p>به تکمیل فن و رسم پی تحقیل عبر فارغ از حج و زیارت چو مرا کرد خدای گر چنین گرم طلب بودم و بس تبجل دیر آن مایه شد آخر که حسودان گفتند روم گویی و دوسه گامست که این خام طمع ره چنین دور و دراز و سقر این مایه خطیر من درین غصه و غم خون جگر می خوردم اتفاقی عجب گشت مرا عتده کشا یکدوم پیشترک زانکه ز غم کوسس حیل چون ستوه آدمم از تب بدل آمد مرا</p> </td><td data-bbox="157 783 546 1594"> <p>روزگار است که مید آتم آهنگ هنر خو استم تا بوس روم شوم راه سپر لیک تاخیر همی رفت بعنن قدر که فلان جسنه هوس خام ندارد دوسر به تکلف بفرچست مبتد کمر چون میسر شود آنرا که نه زورست نه نذر تا گمان شاه مقصود دور آمد از در که از دوهیم دگمان نیز نیداشت خبر بودم از زحمت تب خسته دل و تفته جگر چاره جز نقل مکان هیچ نباشد ابد ر</p> </td></tr> </table>		<p>به تکمیل فن و رسم پی تحقیل عبر فارغ از حج و زیارت چو مرا کرد خدای گر چنین گرم طلب بودم و بس تبجل دیر آن مایه شد آخر که حسودان گفتند روم گویی و دوسه گامست که این خام طمع ره چنین دور و دراز و سقر این مایه خطیر من درین غصه و غم خون جگر می خوردم اتفاقی عجب گشت مرا عتده کشا یکدوم پیشترک زانکه ز غم کوسس حیل چون ستوه آدمم از تب بدل آمد مرا</p>	<p>روزگار است که مید آتم آهنگ هنر خو استم تا بوس روم شوم راه سپر لیک تاخیر همی رفت بعنن قدر که فلان جسنه هوس خام ندارد دوسر به تکلف بفرچست مبتد کمر چون میسر شود آنرا که نه زورست نه نذر تا گمان شاه مقصود دور آمد از در که از دوهیم دگمان نیز نیداشت خبر بودم از زحمت تب خسته دل و تفته جگر چاره جز نقل مکان هیچ نباشد ابد ر</p>
<p>به تکمیل فن و رسم پی تحقیل عبر فارغ از حج و زیارت چو مرا کرد خدای گر چنین گرم طلب بودم و بس تبجل دیر آن مایه شد آخر که حسودان گفتند روم گویی و دوسه گامست که این خام طمع ره چنین دور و دراز و سقر این مایه خطیر من درین غصه و غم خون جگر می خوردم اتفاقی عجب گشت مرا عتده کشا یکدوم پیشترک زانکه ز غم کوسس حیل چون ستوه آدمم از تب بدل آمد مرا</p>	<p>روزگار است که مید آتم آهنگ هنر خو استم تا بوس روم شوم راه سپر لیک تاخیر همی رفت بعنن قدر که فلان جسنه هوس خام ندارد دوسر به تکلف بفرچست مبتد کمر چون میسر شود آنرا که نه زورست نه نذر تا گمان شاه مقصود دور آمد از در که از دوهیم دگمان نیز نیداشت خبر بودم از زحمت تب خسته دل و تفته جگر چاره جز نقل مکان هیچ نباشد ابد ر</p>		

غرم دیرینه یا دآمد و گفتم چه خوشست  
 آرمه آرمه آرمه رنیق ست دهم استاد مرا  
 گفتم این صحبت و این واقعه نادر افتد  
 چون ازین داعیه مردم همه آگه گشتند  
 همه را مهر بجنبید و بدر آمد دل  
 دل بهجران منہ در رسم وفار انگذار  
 رونکے چند بیاسای و سپس باز بدہ  
 باخو از نقد دهم از استغنی آن مایہ بگیر  
 مصلحت نیست کہ این مرحلہ نہا پری  
 گفتم این جملہ کہ گفتید بود عین صلاح  
 مرد این مرحلہ گامے کہ فرمایش نہاد  
 الفرض از رمضان بہست و ششم بود کہ زن  
 او فقام برہ کوہ و بیابان کیچند  
 و زحمتی صعب کشیدیم بکشتی دوسہ روز  
 کس نیارست ہر ش باز گرفت از بابلین  
 نبود مایہ آزار بکشتی چیسے  
 نان خورشس بود ہر گونہ میامارا

کہ بیک حیلہ دو تاکار بر آورد اور  
 ہم دین عرصہ یا بنگنڈ طہینو است سفر  
 پس بعزم سفر از جاے بجستم مضطر  
 ہم بیاران و عزیزان وطن رفت خبر  
 جملہ گفتند کہ این زحمت بصیغہ فرہر  
 در نخواہی کہ کشتی پایے ازین راہ گذر  
 سازد برگ سفر آن گونہ کہ باشد درخور  
 کہ اگر دیر بمانی نبود هیچ خطر  
 لاجرم خاوندے کیسے ہمراہ بہر  
 لیک طالب نبود در گرفتہ ضرر  
 باز پسے نہ کشد گزہ ہر گز آرد بہر  
 گرم بر خاستم از جاے و شدم راہ پسر  
 پین شستی نہ شستم من دیدار ان دیگر  
 بسکہ از موج بہر خطہ شدی زیر و نیر  
 کس نیارست جدا کردنش از بہتر  
 غیر ازین عنایت سہ روزہ کہ نہایت سحر  
 از کباب برہ و مرغ وی و فصل و شکر

گرچه بن زان می پالوده نیالودم لب  
 هفتم ماه مسمی چون بریدیم **ع**ن  
 من سرود آدم و روی بشتر آوردم  
 کوهساریت که هر چند بلندست و فراخ  
 هر کجا میگذری ریگ روانست و ترف  
 گبر و ترسیاکه نریدل اندرین بقعه بمهر  
 مردم شهر که خود را به **س**مائی نامند  
 خوار و بدبخت و تبه کار و سیه چرده و زشت  
 خویششان را به عرب بسته و حاکم عرب  
 چون زبان همه تازی بود و هم جو عرب  
 عامیان در غلط افتند و گمان باز برند  
 تخم دهم ریشه این نخل ز خاک **ح**لیش است  
 شام که کشتی ما باز بر فستار آمد  
 به سویر آمد و استاد و چنان زد و گذشت  
 این همان نهر عجمست که زمینان کاری  
 بست و رنگ درازست و به پنا چندان  
 مردی از اهل فرسا که پیشش ناست

دیگران لیک علی الرغم زوندی ساغر  
 کشتی آسود و بینداخت ز سانه لنگر  
 تا خبر جویم ازین ملکست از بدو و حضر  
 لیک از سبزه و گل نیست درو هیچ اثر  
 هر طرف می نگری خاک سیاهست و حجر  
 بزبان عربی حرفت ز دندس یکسر  
 حیوان اند نه بل از حیوان **ه**سم بدر  
 سقلمه و تن و کج روش و بدگوهر  
 این چنین خوار و ذبون شان پسند و داور  
 نام شان بسته بود بالقب جد و پدر  
 که مگر در نسب و نسل زمعن **ر**اند و مضمر  
 که درین جاسی بیار آمد و افتاد و شمر  
 تا بیک هفته گذر کرد و بحسب **ل**احمر  
 که ز کیفیت و حالش نشدم هیچ خبر  
 جز و انانیه پارسین **ن**ه شنیدیم دگر  
 که دو و افور تو انند از و کر و گذر  
 زوه این نقش و در اقصای جهان گشت سمر



آن خرد در چو در آغازه دعوی برخاست  
مردمان سخره گرفته مشغول گفتند که این  
از مئی چاره هم بود که در پورٹ سعید  
در میان من و از ملک بنفقا در عراق  
پورٹ جایست که تا چشم دنگه کار کند  
صد بیتی که بر افراشته اینجا را است  
شام که گشتی ما باز روان گشت و گذشت  
من با حل شدم و مردی از ابناء حلب  
خوب جایست که ناخواسته در باز دول  
موضعی خرم و سیری خوش و جای دلکش  
گبر و سلم همه خوش جامه و موزون اندام  
جامه هاشان بعرماند و در زنی و لباس  
چون بر دل رفتم ازین جانی از ان چاره بود  
از مئی شانزدهم بود که گشتیم روان  
این همان جای قدیم است که در عهد امیر  
حالی دولت انگلستان گرفت از ترک  
مسجد جامع و ایوان که قبر <sup>بنی امیه</sup> قدس دیدم

که توان آمدن از عهد این کار بدر  
هر زده هست که من زانه ندارد و دارد  
بر سیدم و شستیم به و ایور دیگر  
زانکه راه من و او گشت جدا زین معبر  
زروق دشتی و و ایور بود و سراسر  
صد بیتی که در انداخته است آنجا است  
از ده یافته پس کرد به بیروت مقرر  
همه گشت و بهر نایبه ام شد و بهر  
هر که سوزی بدش دارد و در وی بجز  
راه هموار و زمین پاک و مکان خوش نظر  
خاص و عامی همه گلگون تن و زیبا پیکر  
پیش فخر ز مسلمان نبود تا کافر  
پیش میفرستد و بازم بقفا بود  
پس به قبر <sup>بنی امیه</sup> سیدیم بهنگام سحر  
پس رفت به شیرش دزو فال ظفر  
لیک با صلح نه از یاد ری تیغ و تبر  
سیر این بقعه مرا پس عجب افزود و عبر

<p>روڈس دسکڑ برہ آمد و زان پس از میر  من سوی شهر روان گشتم و یک یک یدم  فرض آدینہ ادا کردم و از بعد نماز  مجلسی از فقہا بود دوران جاوہرسم  زان یکے رو بین آورد کہ چونی چہ کے  انگفتم از ہندم و از خوان ادب زلہ ربای  گفت حال سخن از متعہ ہمیرفت و تو ہم  من پاسخ دہمتی ز دم و ستمعان  پس زان میر روان گشتم و در عرض آورد  مختصر گفتہ ام این حرف تو ہم میدانی</p>	<p>کشتی استادی از میرد شہی بر دہر  مسجد و مکتب و بازار و رہ و کوچہ و در  در کتب خانہ سلطانیم افتاد گذر  بحث از متعہ ہی رفت و ہم از قول عمر  تا چرا بر زدہ دامن محنت بکمر  طغنی برم از ہر جہت و ہر کشور  کز توانی سخنی گوی و مثالی آورد  لب تحسین بکشا و ند پس از بحث و نظر  طے شد این راہ و بیابان برسید این فتر  کہ درین بادیر بس تنگ بود راہ گذر</p>
--	--

ہر کہ چو یا بود از حال من در سہ دمن  
بایدش گفت کہ این نظم من بخواند یکسر

## قصید بہاریہ - ناتمام

۱۰۸۸ھ

<p>دوش این قرن گوش گل وریحان آمد  ابر گوہر ہمہ افشا ند چو گریان بگذشت</p>	<p>کہ ہزار آمد و بسیار با مان آمد  گل ہمہ زر پر اگسند چو خندان آمد</p>
---	--

آب را سلسله برپای بستند و موج  
 لاله چون منچگان چهره برافروخت به باغ  
 سبزه سر برزده از خواب - و گرفت بخواب  
 هر حبابی که سراز آب برارد - گوید  
 عید نوروز بهار است که در خدمت گل  
 می دهد که بچمن - گاه خرامد لب جوی  
 بوی گل هست که بر دوش صبا کیه زده است  
 آتش افروخت گل و مرغ چمن گشت خلیل  
 زین دوسه حرف فزون نیست مغان رخ  
 دور و در گل دل هست که در جوش طرب  
 بزم آرای گل افشان و قنق گیسو باز  
 رخ برافروخته و طره فروشته بدوش  
 طره پر شکش بیکه به چید به پای  
 چون بیکباره نقاب رخ زیبارداشت  
 او همان یک نگه ناز زیان کرد و مرا

بسکه دیوانه دوش از طرف بیابان آمد  
 سنبل آشفته ترا ز طوفان آمد  
 بسکه باد و محرش مروحه جنبان آمد  
 باید از سر تماشای گلستان آمد  
 سر و سر عریبان برزده دامان آمد  
 باد صبح آمد و بر شیوه مستان آمد  
 من غلط کردم و گفتم که سلیمان آمد  
 که بر دوشش سوزنده گلستان آمد  
 که بسیار آمد - و ابر آمد و باران آمد  
 زاهد از صومعه در می کده همان آمد  
 آمد آن شوخ و چلویم بچه سامان آمد  
 جام در دست و گل و لاله بدامان آمد  
 هم بهر گام چو هست افغان خیزان آمد  
 تا چو گویم که چو بر سر ایوان آمد  
 روزگار خرد و هوشش به پایان آمد

جام من داد بدست من دانگه برود  
 غزل تازه که آرایش دیوان آمد

## مطلع شانی

برمن این مایه بلا از لب جانان آمد / چکنم آه بدر دے کہ ز در مان آمد

## قصیدہ کشمیر

دوستان! ایک رہ و رسم و فاکش شماست  
درند انید و نہ وارید ز حالش خبر  
از یہ کاری آیم و ز خود رانی خویش  
بود در گوشہ تنہائی خود فارغ و شاد  
سوی کشمیر روان گشت بدان گرم روی  
گرچہ شک نیست کہ آن ناحیہ در زیبائی  
بسکہ پوشید ز ہر سوی گل و لالہ بدشت  
ہیچ جائے ز گل و لالہ ہی نتوان یافت  
چاہہ را خود ز خیابان نتوان کردیند  
جام گلزنک کہ در زم - بآئین چنین  
نقشبند چمن طبع ز تر وستی منیض

ہیچ دانید کہ شبلی کچھ حال ست و کجاست  
باید البتہ پشروش کہ پشروش ز وفا ست  
ہست یک سال کہ بیچارہ گرفتار است  
کہ بہ ناگاہ عسکرم سفر از جا بخواست  
کہ نمی خواست در ان رہائی کسی کون است  
کز تنزل بکنم جلد برین را ماناست  
از کران تا بہ کران - روی زمین ناپیداست  
پاسے دیوار اگر هست - و گرفتار است  
بسکہ گل صفت زہ تر تازیانہ چپ است  
ہم بدان گونہ گل از پہلو گل جلوہ نماست  
دشت را ہم بہ گل و لالہ و شاد آراست

لے اینجا از تعلیم الایام رسم است چنانکہ جانیگر شاہ در تو زک ہم ذکر کردہ کہ با ہمارا خاکپوش کردہ لالہ  
می نشاند و سال بہال در موسم بہار می شکند

سبز برکوه فروخت از سرتابن  
 راهرو را نه بد دل که نه سد گام بداه  
 دین طه نعل که برد این مادر غلطه  
 گل به پشته از بزرگ ست فزون تر گویی  
 سرو اگر پای بد این نکند خود چه کند  
 بکه بهر دست دم از لاله چرخه بنهند  
 آگشتی که بهر دست بود تاش دل  
 سیند صاف دلان ست همانا که لطف  
 گرد بر گرد دل آن صفت زدن لاله گل  
 شما راست و نشاط است و این نیست  
 شما راست از ان جمله فزون تر بحال  
 آب بالائے زمین باشد و اینجا بینی  
 درین آب دم سبز و نیل و سر و گل  
 گرچه دایم که سخن خود به دازی بکشید  
 بخت بست که از ان بزم که سستی و ناز

چون

یا قبالے ست که بر قاست شغل است  
 بسکه بر هر قدمش لاله گل می پاست  
 جنبش باد - بدان گونه بروی صحر است  
 همه بر گل بغض و دانه که از برگ بکاست  
 زانکه از جوش گل لاله چمن تنگ فضا است  
 در شب تار که گم نشود از ره راست  
 گو یا آینه در دست عرفی زیباست  
 هر چه درین بود از صفه رویش پیدا است  
 چون طرازیست که برد این شوی غناست  
 با غناست که بهیر این دل غایب است  
 که چون چرخ طبق بر طبق و تابراست  
 که زمین بر سر آست و همان پابر جاست  
 قوت نامیه بنگر ز کجا تا به کجا است  
 چه توان کرد سخن هم ز سر نشود و ناست  
 بهره ام هر چه بود در دوغم و در پنج و غناست

لے شمالا مار و تم نشاطا نه طبق دار و که بالاس هم ست و ارتفاع هر طبقه از طبقه دیگر البته کم از بست قدم نخواهد بود لے این تفرق  
 مخصوص کشید است که روستی آب نوسه از گیاه می گسترند و او را خاک پوشش کرده و روانه بر خرس ترما  
 سے کارند۔

بعد یک هفته که آسودتن از ریج سفر  
 هست چه تب بود که من رفتم تو استم کرد  
 درد آن مایه بغیر و اسرپاس مرا  
 گرچه بامن نه رفیق بود نه خادک  
 به عزیزان دیار آگهی آمد که **فستان**  
 هر یک از همزدان آمد و از غمخواری  
 حاضران از ره اخلاص سخنها گفتند  
 آن کی گفت که چون تازه ز راه آمده  
 آن در گفت: «همانا که شبت خواب نه بود  
 چاره گرام نبشت و از اسباب و علل  
 چون هم از بنفش هم از رنگ رخ اندازد گرفت  
 هر چه از چاره و تیمار و دوا می بایست  
 رسم بیگانه نوازی بود آئین عرب  
 خاصه آن پیشرو جاده معنی یعنی  
 خاصه خندرم من و یار من و یاور من  
 آنچه بامن ز سر رشته نوازی کرده است

تب بمن تا سخن آورد و بکنیم بخواست  
 کاین مگر آتش سوزنده بود ایست  
 که توان گفت که یک بهره ز اندام است  
 اینم یک تباهی زده و دوار خواست  
 آمد از همد و ز بخوری تب شکوه است  
 پیکر و جوی بجز اگر دوپه چاره بخواست  
 که سخن از ره اخلاص هم اندوه رباست  
 خستگی خواب سبب درد و تب و ریج و عیاست  
 خواب ناکردن شب رخ و در دیت پیداست  
 حال پایی به مرض بود که در دم ز کجا است  
 گفت اندیشه کن هیچ که امید شفاست  
 در زمان جمله میباشند و انسان که نرسد است  
 میتوان گفت که کشمیر عرب و آلمان است  
 سعد وین آکر بین قافله بیت قضا است  
 میرزا سعد که در شهر میرزا لاهر است  
 هر بن موسی هنوزم به سپاسش گویاست

له منصب قضا ز پاستان زمان دزد و دمان ایشان بوده است -

سبزہ بر کوہ فردرخیت از سرتابین  
 راہرو را ندہ دل کہ نہد گام بہ راہ  
 ویدہ طیفیل کہ بردا من مادر غلطہ  
 گل بہ ہر شاخ ز برگ ست فروں ترگوئی  
 سرو اگر پای بد من نکشد خود چہ کند  
 بسکہ بہرست دم از لالہ چہ اسغہ بہند  
 آگیشک کہ بشہرست بود ناش ڈل  
 سینہ صاف دلان ست ہمانا کہ لطف  
 گرد بر گردل آن صف زدن لالہ دگل  
 شالما رست نشاط است نگین نسیم  
 شالما رست ازان جملہ فروں تر جمال  
 آبت بالائے زمین باشد و اینجائی  
 در بن آب و دہ سبزہ و نیل و سر و گل  
 گرچہ دانم کہ سخن خود بہ درازی بکشید  
 بخت بست کہ کہ ازان بزم گستی دناز

چند

یا قبائے ست کہ بر قامت شخصل است  
 بسکہ بہر قدش لالہ دگل مہ پاست  
 جنبش باد۔ بدان گوئہ بردی صحر است  
 ہمہ بر گل بفرود آنچه کہ از برگ بکاست  
 زانکہ از جوش گل لالہ چمن تنگ نفاست  
 در شب تار کہ گم نشود از رہ راست  
 گو یا آیند در دست عرست زیاست  
 ہرچہ در بن بود از صفہ روش ہیاست  
 چون طرازیست کہ بردا من شوخی معناست  
 با غمائی کہ بہ پیراں ڈل غالیہ ساست  
 کہ چونہ چسبج طبق بر طبق تماہر است  
 کہ زمین بر سر آبت و ہمان پاہر جاست  
 قوت نامیہ سنگرز کجا تا بہر کجاست  
 چہ توان کرد سخن ہم ز سر نشو و نماست  
 بہرہ ام ہرچہ بود در دو دم و رنج و غماست

لے شالما و ہم نشاط و ادوار کہ بالے ہم ست و ارتفاع ہر طبقہ از طبقہ دیگر البتہ کم از بت قدم خواہد بود لے این تفسیر  
 مخصوص کشیدہ است کہ دوسے آب نوے از گیاه می گسترند و اورا خاک پرکشش کردہ دروازہ ہر جنبس تر با  
 سے کارند۔

بعد یک هفته که آسودن از ریج سفر  
 ہے چه تب بود که نسرتی تو قسم کرد  
 درد آن مایه بنفشه و اسرار پاس مرا  
 گرچه با من نہ رنیتے بدو نہ خاد کے  
 بہ عزیزان دیار آگئی آمد کہ فغان  
 ہر یک از ہمدوان آمد و از غمخواری  
 حاضران از رہ اخلاص سخنها گفتند  
 آن کے گفت کہ چون تازہ ز راہ آمدہ  
 آن در گفت: "ہمانکہ شبست خواب نہ برو  
 چارہ گرد نہشت و از اسباب و علل  
 چون ہم از بنفش ہم از رنگ رخ اندازہ گرفتہ  
 ہر چہ از چارہ و تیمار و دوائی بایست  
 رسم بیگانہ نوازی بود آئین عرب  
 خاصہ آن پیشرو جادہ معنی ہے  
 خاصہ خدمت من دیار من و یاد من  
 آنچه با من ز سر شستہ نوازی کردہ است

تب بہن تاخن آورد و کینم ریجاست  
 کاین مگر آتش سوزندہ بود تھے سرت  
 کہ توان گفت کہ یک بہرہ ز اندک کماست  
 اینم لیک تباہی زدہ و خوار خواست  
 آمد از ہمد و ز بخوری تب شکوہ سرت  
 پُرس وجوئے بسز کرد و پے چارہ ریجاست  
 کہ سخن از رہ اخلاص ہم اندوہ ریاست  
 خستگی خود سبب درد و تیج و غماست  
 خواب نہ کردن شب ز بخت و درویت پیماست  
 حال پے بمرض برد کہ در دم ز کجا سرت  
 گفت اندیشہ کن ہیچ کہ امید شفاست  
 در زمان جملہ میانشد و ز انسان کہ نہر است  
 میتوان گفت کہ کشمیر عرب ناما است  
 سعد وین آنکہ پسین تافہ ایتھ قضاست  
 میسر و اسد کہ شہر میسر الہا ہر است  
 ہر بن موسیٰ ہنوزم بہر پاسبان گماست



بشدم گرچه بزودی تکی گشتم  
 یک آن به شدن از روی حقیقت سخی  
 باز تپ کردم و تا آهسته ایام قیام  
 لاجرم رو ب وطن کردم و گفتم با خود  
 یکشتم آنقدر از ضعف بون گشت احوال  
 چون یقین شد که مرانوبت رفتن برسد  
 شکر آنکه در آن حالت آسیم سیری  
 هر چه از بیم و درم بود و دلاک قدیم  
 زان همه بیشتر دقت نمودم کورا  
 خاصه بر سجد پارینه که در خانقاه است  
 خاصه آن مدینه که پئے انبای وطن  
 طرفه ز زمین همه افسانه حدیثی بشنو  
 من باین حال تبسم بودم و از بار اغم  
 می شنید این همه احوال و کردی باور  
 تا به حدی که بمن نامه فرستاد و چون  
 باز باورش نیامد بمن نامه نوشت

کاین چنین به شدن و دوزخ لطف هواست  
 همچو نار استی بود که ماند با راست  
 آن تجم گاه فزودن گشتی دگای می گاست  
 که اگر چاره - و گردد - بفرمان قضاست  
 که کس حرف زدن هم نتوانستم راست  
 به وصیتش در ق و خامه نمودم و خواست  
 از زبان هر چه بر آید همه آن بد که سراسر است  
 و آن کتب خجانه که انواع کتب دارا است  
 صرف آن کار توان کرد که در شرح رواست  
 که ز بهیری مخته بی برگ و نواست  
 طر حش است گندم و امر و باین قیامت  
 چه حدیثی که شگفت آورد هم خنده رواست  
 ملک الحاح علیگره که بدانش می گاست  
 خود ندانم که در جان من بچاره چه خواست  
 آنچه رود او نوشتم همه را بهی که گاست  
 کاین چه عرفست که شش نه در کال رواست

اینهمه بیده بتان نتوان بست به خویش  
 نگذرد گشتم و از غصه بخود چسبیدم  
 من سستوه آدم از نامه و پیغام آخر  
 آنکه کار لطف و کرم بار خداست  
 مصطفیٰ خان که اسفند سول برین  
 داشت چون سابقه معرفت با اسحاق  
 دانکه از دولت او باز دین هست قوی  
 از بے دیدن من آمد و بر رسم فرنگ  
 رو بین کرد و بفرمود که از غایت ضعف  
 لیک باین همه از کار زلفت است هنوز  
 از سیر مهر و تدبیر و عطا بهم پروا خست  
 تا دونه رسم چنین بود که هر روز مرا  
 بارے از فضل خدا و نیکو جهان بعد سه ماه  
 مرده صحبت من بان برساند کنون  
 می توان گفت به مهدی بی بحالی و عزیز  
 شبلی امر و زبده بلبل بتان سخن  
 بعد یک عمر که از بنده غم آزاد شده است

به ظرافت نتوان گفت حدیثی نادر است  
 کاین چنین بیده انکار چه آئین فاست  
 لیکن آن یار همان بر سخن خود بجا است  
 مردی از غیبت دل آمد و کارم شد راست  
 از ره لطف به عظم که آمد ناخواست  
 که آن صغیر من هست بهر پایه سزا است  
 آنکه از نسبت او نازش من هست بجا است  
 وید اعضای درون را که مرض را مبد است  
 کار خود می کند دل که رئیس الاعضا است  
 می کنم چاره و از ایزدم امید شفا است  
 هم بدان شیوه که طرز درویش اهل اصفا است  
 امتحان کردی جستی خبر از هر کم و کاست  
 بر شدم گرچه هنوزم اثر ضعف بجا است  
 هر کس را که من عوی اخلاص و وفا است  
 به شد آن بنده که از حلقه بگوشان شما است  
 که از و گلگده همتد پراز صوت نوا است  
 همچنان باز با هنگ کین نغمه سراسر است

# ترتیب

در بزم دعوت متعده (۴) و سیمبر ۱۲۹۲ هـ که از طرف دانش آموزان کالج بتقریب  
مبارکباد و لاهی مصنف از سفر روم و شام ترتیب یافت خوان شد

قاصد خوش خبر امروز نوا ساز آمد	کز سفر یار سینه کرده ما باز آمد
از سفر شبلی آذاده به کالج رسید	یا مگر بلبل شیراز به شیراز آمد
دوستان مژده که آن بلبل خوش انچه گرفت	اندین تازه چمن زعفران پر دانا آمد
رفت هر چند بسی بی سر و سامان اما	شکر ایزد که باین برگ باین ساز آمد
نقد کار آگهی و تجربت آورد و کف	رفت بی مایه و گنجینه مصدر از آمد
هر کجا بود هر گوشه متع بر داشت	هر کجا رفت بهر طائفه دم ساز آمد
گاه با صد نشینان ادب گشت قمرین	گاه با حاشیه بوسان شه انبا آمد
گاه در بزم فقیه سالگران مایه رسید	گاه در حلقه زندان نظر باز آمد
گاه با ساده دلان شیوه تقلید گرفت	گاه با دیده دران پرده دراز آمد
گاه در بیت مقدس به بر مفتی شهر	از رخ شایه بن پرده بلند آمد
گاه در قاهره پنهان به تقاضا هوس	به تخته تر شد و در جلوه گاه ناز آمد
دش از ذوق سفر گرچه نیا سود و	یا دیاران وطن حوصای پر دانا آمد

<p>جذبۀ شوق دمی نصحت آید انداد          در زین گشت که از نینب میان شفا</p>	<p>لاجرم رد بوطن کرد و عنان تماز آمد          دین شرف مایه صدنازش و اعزاز آمد</p>
<p>بزم کاین جلوه داین فره و آئین داد          شکری از دکه همان رونق پیشین دارد</p>	
<p>کالج امر و زبآن فره و شان ست که بود          همچنان تشنه لبان از نم او سیراب اند          همچنان این چمن تازه علی الزعم عدو          ما بکایم و حسودان تنگ حوصله را          بسکه آوازه اش اطراف جهان را گرفت          آستانش که بود مجمع ارباب کمال          کار تسلیم بآن نظم و طراز ست که داشت          یوین آنکه باشیوه گفتار آموخت          هم چنان شام و گکه در حرم مسجد پاک          هر یک از بکت ماریسن وارانالد و هورست          وان دگر ویده واران را که با سکول در اند          شبلی غمزه آن جبره کش طرف بساط          جمله زین پیش که گفتیم تهنیت نزل گفتیم</p>	<p>بزم را گرمی هنگامه همان ست که بود          جوی این فیض بدگوننه روان ست که بود          ایمن از غارت ایام خزان ست که بود          همچنان دیده حسرت نگران ست که بود          همچنان بردش انبوه جهان ست که بود          همچنان قبله دانش طلبان ست که بود          پای فن بهان اوج و نشان ست که بود          هم بدانسان هنر آموز بیان ست که بود          شور و آوازه تکبیر و اذان ست که بود          همچنان مدرسه راسخ و روان ست که بود          همچنان محی و طلب از تہ جان ست که بود          هم بآن طرز نوی زمزمه خوان ست که بود          در نه هر شیوه بسی بهتر اذان ست که بود</p>

بزم داین گری هنگامه نیز زو بشگفت  
ساقی بزم همان پیر میخان ست که بود

اسما جهان ماند و این گنبد دنیا ماند  
یارب این ساقی و این بزم دل آرا ماند

## تذکره

برای مجلس عام ندوة العلماء

منعقدہ ۷ رجب المرجب ۱۳۲۰ھ مطابق ۱۰- اکتوبر ۱۹۰۲ء

بمقام اہر قسمر

انچه با هیچ نیرزد بجان آن داریم  
مانہ آنیم کہ اورنگ سلیمان داریم  
روی و رہے بدر دولت سلطان داریم  
مانہ آنیم کہ بام و در و ایوان داریم  
مانہ آنیم کہ سرداب و شبستان داریم  
جامہ از قاتم و استبرق و کتان داریم  
مانہ آنیم کہ یک کار بہ سامان داریم  
بوریا نیست کہ در کلبہ احزان داریم  
بیش و کم انچه بہ پیدا و بہ پنهان داریم

ایکہ پرسی چہ کس آنیم؟ و چہ سامان داریم  
مانہ آنیم کہ دھیم سکندر طلیسم  
مانہ آنیم کہ بر شیوہ ارباب حشم  
مانہ آنیم کہ با حاجب و دربان ہشیم  
مانہ آنیم کہ با سند و بالین ارزیم  
مانہ آنیم کہ چون تختشان  
مانہ آنیم کہ یک شیوہ بآئین گیریم  
خاکسارانِ جہانیم و ز اسبابِ جہان  
جُرمے خامہ و اوراقِ پریشان نبود

<p>گاه گاه بوی کلبه باز حسام تو کباب بره و شهید و شکری جوئی تو غلامان کمر بسته بفرمان خواهی</p>	<p>تا بر بینی که چه برگ و سر و سامان داریم ما همان پاره تاسی بفرمان داریم ما غلام خود و خود گوش بفرمان داریم</p>
	<p>هم بیک حال بود بے سر و سامانی ما کنند هرگز نشود جامه سر یانی ما</p>
<p>عجز و افتادگی و طوع در رضا خواهی هست افسرد و تاج و کمر بند و کلاه جوئی نیست تصرو بام و حرم و گنبد، اگر خواهی نیست آن سوز و فراقست نداریم کج بام شرح افسانه روشن نتوان جست ز ما ما را دایه تپ و درد، ندانیم و لے ما خرافات کمن یا نداریم و لے گفته بیکیکن و پیکارست نداریم بیاد</p>	<p>گر ز ماشیه پیشینه ما خواهی هست جامه کنند و پارینه رد خواهی هست مسجد و منبر و محراب دعا خواهی هست باد و خنجر و صدق و صفا خواهی هست در دلاویز حدیث خلقا خواهی هست گر ز بخوری احکا و شفا خواهی هست گر ز سلسله حدیثا خواهی هست در حدیث ز رسول و سر خواهی هست</p>
	<p>بے نوائیم زمانه دنیا مطلب انچه در کیسه نداریم، تو از ما مطلب</p>
<p>ما که با آن همه نیرنگی این چرخ حردن ما که از جای زلفتیم بصدور و جفا</p>	<p>هیچکس پاسی ز غلوت نهادیم بر دهن که یارفت ز دست فلک سقاه دهن</p>

<p>رفت تکین دست را در خرد و صبر و سکون          بریدیم سر اسیمه باین حال زبون          رفت سر رشته صبر از کف دلدل و هرقفن          خود به بنید که چندست پسرید که چون          خوش بود صبر و دل خود توانیم کنون</p>	<p>تا چو پیش آمده باشد که بیکبار زما          تا چو پیش آمده باشد که زهر گوشه ملک          و در زاندازه گذشت و کج السیل زبانه          بار این غم که ز ما تاب شکیبائی برو          چند در سینه توان داشت نهان شعله غم</p>
<p>شرح این آتش جانور و گفتن تا که          سوختم سوختم این سوز نهفتن تا که</p>	
<p>حالی با غم و در دوش سر کار افتاد است          دست و بازویش بیکبار ز کار افتاد است          خاک ره گشته و در راه گذار افتاد است          حالیا از همه سو خود بجهار افتاد است          تهمتن در تگچه آمد و خوار افتاد است          هست بر بستر بیماری و زار افتاد است          حالی ساخته و آواره و خوار افتاد است          داین شاه دگل در کف خوار افتاد است          خوار و گشته بهر شهر و دیار افتاد است          بهر بخارا که در دست تار افتاد است</p>	<p>جمع اسلام که صیتش بدیار افتاده است          آن که در سر که حاج از قیصر صیرور بود          آن که چون مهر جهان تاب به عالم میتاخت          آن که صد قلعه روین بیکه حمله کشود          دست در سینه آن شیرازیان رفت کار          آن که در پیکر صد مرده می جان بپسید          آن عزیز که جهانیش می داشت عزیز          مرغ خوش ز زمره را کار بصیاد افتاد          می نه بینی که نژاد عرب و آل لوی          دست هر سفله بنار تگریش گشته دراز</p>

<p> خبر فاطمیان خود ز مدار افتاد است  زان نشان که بهر اهل گذار افتاد است  مهر گشت جهان تیره و تاریک افتاد است  هر کس از ماسمان خواب بخار افتاد است  رخه مادر کمر دپاس حسرت افتاد است  آتش فتنه بهر شهر و دیار افتاد است  کار بار بربط و رود و دوت تاریک افتاد است  کار ما با فلک عسیرین کار افتاد است </p>	<p> ورق دفتر عباس بتاراج رفت  کاروان رفته و اندازده جایش پیداست  آسمان از حرکت مانده و اختر ز مدار  دین عجب بین که باین فتنه و آشوب بلا  شک می بارد و در خواب خوش اند اهل حصار  علم را همه بیکار و نزاع است و کز و  اهل را که بودی سردی ما از دم شان  بکیم نایم؟ و به پیش که بفریاد رویم؟ </p>
<p> نگ باشد که به پیش شه و درویش شویم  هست آن ست که خود چاره گزین شویم </p>	
<p> چاره آن نیست که از عهد کن داری یاد  مکتب مدرسه مادر همه اطراف دبلاد  تاچه سودت و دهان میبست پارتیه نهاد  تو همان در گرد آتش و آبتی و باد  که بر دیت در رزق تو توانست کشت  از ره و عطف به در پوزه بر آئی ناستاد  آتش و ناله بگفت آری که شود تو شه و زاد </p>	<p> در چنین حادثه مصعب که بر ما افتاد  چاره آن نیست که بر رسم کن طرح نهی  تاچه سودت و دهان فاسقه نعمت قدیم  از غما صر سه دشت آمده اینک به شمار  تاچه سودت و دهان شیوه تعلیم قدیم  این نه خواری بود آخر که پس از کسب علوم  عامیان را به بنی و به حدیسه و قن </p>



<p>یا که با پنج خودی بحث و جدل سازد و بی یا که چون خلوتیان پاسه بدامن کبشی دست بالاست هر آئینه ز زیرین بهتر نمود و چه کفایت تو مگر هدیه و نذر نتوانی که خود از گوشت بر آئی و انگه</p>	<p>و ان نزاع تو شود مایه هر گونه فساد تا بداند کز آفتاب شدی یا اوتاد این حدیث نبوی هست از افزون یاد بود حاصل بحث تو مگر کبر و عناد عرض اسلام کنی در همه امصار و بلاد</p>
<p>خود بفرمای که زین شغله مقصود چه بود گردود تو زیان نیست بگو سود چه بود</p>	
<p>یا که بر مائه یورس همان باشی حیف اگر از اثر فلسفه معترپان مسخر از شعبده جلوه دهد سر زنی گفته سولن و آئین جهان بانی او از هنر نیکیال صدا فسانه و دستان گوئی قیصران را همه یک یک بشمارنی آغاز از خداوند جهان یاد نیاری گاهه</p>	<p>حیف باشد اگر از جمله ایشان باشی منکر فلسفه سنت و تر آن باشی منکر بحسنه موسی عمران باشی برزبان داری و بیگانه ز نعمان باشی جاهل از معرکه ماسه شه مردان باشی بیخبر از عمر حمید و عثمان باشی روز و شب خود پیر تازی سلطان باشی</p>
<p>در پرسی که درین کار چه تدبیر بود دین دو دنیا بهم آمیخته که اکیر بود</p>	
<p>اگر چه این مرحله دشوار گذار افتاد است</p>	<p>پای را کار درین راه به خار افتاد است</p>

تعلیم جدید

دین و دنیا بهم آمیختن آسان نبود  
نسبت فلسفه در شرح بدان سماند  
حل این مشکل اگر خواهی از ندون بخواه  
حکمت در شرح درینجا بهم آمیخته اند  
عقل را نیست سر و عن اینجا با نقل  
شلی آهنگ دعا کن که سخن گشت راز  
مان بدرگاه خداست دو جهان روی به  
می تواند اثر قدرت او داد، امان  
صدره افتاد که طوفان زده اند کرش  
صدره افتاد که فیض کرش جان بدید  
ای حسد را و ند جهان رحم بفرما بر ما

گویند کشتی و گرداب، دو چار افتاد است  
که خزان و عقب با و بهار افتاد است  
او کشاید گر به را که بهار افتاد است  
نمک و باده - درین بیکدو افتاد است  
پنبه را آشتی اینجا به شش افتاد است  
گرچه دانم که کتلم سحر نگار افتاد است  
که غم رحمت او بر گل و خار افتاد است  
خرمن را که بهر گوشه شرار افتاد است  
رسته از لطمه موج و به کنار افتاد است  
مردۀ را که در آغوش مزار افتاد است  
که چو ما بر در فیض تو هزار افتاد است

نذوة العلی

طرح انجام مرا بنویس و چو آغاز انداز

ای حسد، مان نگذیر لطف به ما باز انداز

قصیده تهنیت سلامت مانند شتراده عالی گهر  
 میر عثمان علیخان بهادر از آئیب تفنک اطال الله بقاه  
 در بزمی که از طرف نواب دارالهام بهیار پاشه بود مصنف باصره زرگان  
 دولت یابین اشعار بیت تهنیت کشاد  
 ۱۹۰۱ هـ

هست هر گوشه تماشا که دُرِ نعمت و ناز  
 خود ندید است و نه بیند فلکِ عریده باز  
 جلوه گاه هیست تو گوئی همه برگ و همه ساز  
 خنده ما بر لب و چون خنده گل بی آواز  
 بشنوی کن و نه از پرده عشاق حجاز  
 همه مخمور نه زان باده که باشد غماز  
 لب پر از زمزمه و خانه تنی آواز  
 هیچ دانی که چرا اینهمه زیست و طراز  
 میر عثمان غلی زبید دهنش ناز  
 آن همایون دم دفتر رخ و استیلم طراز

یارب این بزم چه بزم است که از زینت و ساز  
 بادک الله در بزمی که نظیرش به جهان  
 بزمگاه هیست همانا همه رنگ همه بوی  
 پاس آئین ادب بین که باین جوش نشاط  
 بنگری ساز و نه از جنس دلف و بر بطا و رود  
 همه سر مست نه زان می که بود دوش بای  
 دل به جوش آمده و مانده ز بانها خوش  
 هیچ دانی که چرا این همه جوش است طرب  
 مجلس تهنیت نور اقبال شمی است  
 گوهر تاج شمی زیور اورنگ گلشن

آنکه شهنشاد گیش و ستره شاهی دارد  
 اختری هست که خورشید در خشان گرد  
 چون نگه داشتش از حاشیه صعب خدا  
 هم برین مرده جان بخش توان خواند غزل  
 وقت آن است که بخویش دانی از جا  
 وقت آن است که بی بکافری زنی نه جنگ  
 وقت آن است که هر شاخ در آید در قص  
 ای زمین وقت تو خوش مان سرناز بچم  
 وقت آن است که دست به عابد و ابرم  
 سرخاک انگنم از عجز و پس آنکه گویم  
 تاجهان باشد و تا گردش دوران باشد  
 میر محبوب علیخان نظام تصفی  
 آنکه از معدلتش روز ستم شد کوتاه  
 ذوق دست گری شاه چنانم بر بود  
 میخ خود گرچه ز آئین وفا هست و نه  
 لاجرم تن زخم و طعنه کنم این نامه شوق  
 ناگل و لاله و نسرتین و مد از سینه خاک

هم بدان سان که حقیقت بستر او در نیاز  
 جوئے فیضیت که دریای کرم باشد باز  
 از دکن غلغله فروده رسد تا به حجاز  
 هم بشکرانه این لطف توان کرد نیاز  
 وقت آن است که بر خویش بیای از نیاز  
 وقت آن است که بپرده شوی ز فرقه سانه  
 وقت آن است که هر برگ شود نغمه طراز  
 ای فلک عمر تو کم مان نشین از تنگ نیاز  
 وقت آن است که بر خاک نرم رفته نیاز  
 کاسه خداوند جهان دادگر بنده نیاز  
 خسر و ملک و کن باد به دولت و نیاز  
 که مد فیض عطایش زد کن تا به حجاز  
 آنکه از موتیش دست کرم گشت دراز  
 که دعا گویم و انگاه به مدح آیم باز  
 چه توان کرد که این رشته درازست نیاز  
 پس به آهنگ دعا باز شوم نغمه طراز  
 گونه گون نقش زند تا فلک شنبه باز

باد خاک رده او قبده اصحاب کمال

باد رنگ در او کبسه ارباب نیاز

## قصیده شکر

هر مانع نواب سلطان جهان بیگم و الیه عاقله کشه ریچو پال  
(بعطای زرامدادمانه دارالعلوم ندو)

۱۹۰۸ء

انچه بادشت دچمن ابر بهاران کرده است  
نندوه را اگر سرد سالمان رسد از وی چه عجب  
چون نگه کرد که دین نبوی در خطر است  
رایست لم نگون بوده و افراشته است  
بهر مردان همه آئین عمل خواهد بود  
دانش آموختن پرده نشینان عفاف  
کار آموزش تعلیم زنان گرچه خوش است  
هر چه او گفت بآئین شریعت گفته است  
طرح صد شیوه در کم درویش تازه نهاد  
معدلت را به سیاست نتوان کرد بهسم

خسر و کشور ریچو پال به ما آن کرده است  
زان که هر کار که او کرد و به سالان کرده است  
لاجرم یاوری سنت قرآن کرده است  
چهره شمع حزین بوده و خندان کرده است  
انچه در تربیت عالم نتوان کرده است  
مشکله بود که از فکر خود آسان کرده است  
نه بان شیوه توان کرد که نادان کرده است  
هر چه او کرد و به سنت مودیه ز دال کرده است  
و انچه از پیش روان یافت و چندان کرده است  
وقت ادخوش که هم این کرده هم آن کرده است

گوشه بمقنعش قیمت افشربست  
 مدح غائب گره از خاطر من نکشاید  
 بے کسان را ننگه مهر تو خوانته است  
 هر که ادرچین دولتت افتاد گذر  
 نامه جوهر ترا منطقه صد بار ز ذوق  
 دست تو ال تو چه وصل و چه گهر  
 دقتم ز چشم جهان "راپعه" را اگر نهفت  
 آن زیر زبان کز لبس بانوی مین

دق

نقش دهر نکو کرد که "سلطان" کرده است  
 فکر را دوری بزم تو پریشان کرده است  
 خستگان را نظیر لطف تو درمان کرده است  
 صد هزاران گل امید به دامان کرده است  
 خوانده است دگر آغاز ز عنوان کرده است  
 کیهیم نیز همان کرد که با کان کرده است  
 باز پیکر پاک تو نمایان کرده است  
 آسمان نام تو آرایش دیوان کرده است

شبلی غمزده را بحشمان شیشه فرو  
 لیک لطف همه را بنده احسان کرده است



# مرثی

## مرثیه

نواب ضیاء الدین خان مرحوم دهلوی متخلص بن نیر  
۳۰ اکتوبر ۱۸۸۵ء

از پے برتبی عالم امکان بر خیز	از پے برتبی عالم امکان بر خیز	از پے برتبی عالم امکان بر خیز	از پے برتبی عالم امکان بر خیز
تو هم ای آه جهان سوزبان خیز	تو هم ای آه جهان سوزبان خیز	تو هم ای آه جهان سوزبان خیز	تو هم ای آه جهان سوزبان خیز
چشم خون ناله نشان خواست چو طوفان کردن	چشم خون ناله نشان خواست چو طوفان کردن	چشم خون ناله نشان خواست چو طوفان کردن	چشم خون ناله نشان خواست چو طوفان کردن
خون شوی دل که تو انم سر و سامان کردن	خون شوی دل که تو انم سر و سامان کردن	خون شوی دل که تو انم سر و سامان کردن	خون شوی دل که تو انم سر و سامان کردن
دو جهان اینهمه در هم شده چون ست چه هست	دو جهان اینهمه در هم شده چون ست چه هست	دو جهان اینهمه در هم شده چون ست چه هست	دو جهان اینهمه در هم شده چون ست چه هست
هر دغ دل عالم شده چون ست چه هست	هر دغ دل عالم شده چون ست چه هست	هر دغ دل عالم شده چون ست چه هست	هر دغ دل عالم شده چون ست چه هست
شاید روز بزرگ که به با تم نبشت	شاید روز بزرگ که به با تم نبشت	شاید روز بزرگ که به با تم نبشت	شاید روز بزرگ که به با تم نبشت
از چه لیلای شب آشفته در هم نبشت	از چه لیلای شب آشفته در هم نبشت	از چه لیلای شب آشفته در هم نبشت	از چه لیلای شب آشفته در هم نبشت
تا چه هست این که دل از ناله نیا سوزد هنوز	تا چه هست این که دل از ناله نیا سوزد هنوز	تا چه هست این که دل از ناله نیا سوزد هنوز	تا چه هست این که دل از ناله نیا سوزد هنوز
اشک از دیده بر آید بگر آلوده هنوز	اشک از دیده بر آید بگر آلوده هنوز	اشک از دیده بر آید بگر آلوده هنوز	اشک از دیده بر آید بگر آلوده هنوز
فانش گویم که خنکوی زبان روی نفقت	فانش گویم که خنکوی زبان روی نفقت	فانش گویم که خنکوی زبان روی نفقت	فانش گویم که خنکوی زبان روی نفقت

	تیرہ شد دہر کہ شیر ز جهان سے نفست	
آن کہ آراست ز نوزلف پریشان سخن آنکہ لعل و گیسو افشانند بامان سخن		آن طراز سخن آن یوسف کفان سخن آنکہ صد پایہ فرود از سختش شان سخن
	دوسہ روز نیست کہ از جام اہل مدہوش ست عالی ز دہن ماندہ و او خاموش ست	
شاعری کردم کلکش ہمہ جا دوست سخن خواجہ او بود و تو ان گفت کہ ہندست سخن		آن گران پایہ کہ دون مرتبہ دوست سخن فیض ادبین کہ باین رنگ و باین بوست سخن
	ایٹک از دست اہل حبیب جوش چاک ست پایہ فن بفلاک بردہ و خود در خاک ست	
نکتہ سخن دودیدہ درے بود۔ نمائد نظم را خامہ ادب ال و پرے بود۔ نمائد		علم و فن را بجان داد گرے بود۔ نمائد در جہان نخل ہنر را ثمرے بود۔ نمائد
	ای سخن گریہ بروز سیت باید کرد ای ہنر رحم بحال تہمت باید کرد	
نیشہ صبر دین حادثہ بر خاک بزن تو ہم ای نالہ سر پر دہ افلاک بزن		شبلیا دست نہ در دامن ادراک بزن ای جنون حب و گریان خرد چاک بزن
	گر نہ خون گشتہ بزرگان ترمے آئی آخراے دل بچہ کار د گرمے آئی	



# مشریه

مولانا فیض الحسن محوم سہارنپوری استاد مصنف

۱۸۸۷ء

درین آشوب غم عذرم بنہ کر نالہ زن گریم پنجین صوری چند بفرہی مرا نا صبح آگش علم دفن در نالہ با من ہم نوا باشد دوتا غم دارم ہر یک ز دیگر حسرت افزا خود این آشوب این ہنگام ساز یادم نخواہد گمے بخود بہر ہم گشتن کار ہر نام یہ یکبار انجمن بر ہم زدوی تا از میان رفتی	جہانے را چرخون شبیں تنہا من گریم دے بگذارتا دم تا تم فیض الحسن گریم ہنر بخوشتن گریہ چمن بی خوشتن گریم ہر گش گریم و آنگاہ بر مرگ سخن گریم ہمان نوا باشد این غم تا درین دیر کن گریم گمے بخوش بر روز سیاہ علم دفن گریم سزدن گرد درین ماتم چو شمع انجمن گریم
--	--

چہ در دل داشتی تا از کد بخجیدی چہ رفتی

ز ما بگستہ ای مولای ما آخر کجا رفتی

چو در دل داشتی آخر زیاران بر کران بودن خود این را سہل می گریہ کمزاد من انشا ندی نگہیم من تو خود انصاف دہ تا از کد می آید	دوسہ روزی دگر باستی آخر میان بودن بحال فن ہی بایست آخر مہرمان بودن عرب را زندہ کردن و آنگہ از زندستان بودن
--	--

نوائین نکتہ دار از روی فرمان نشان دادن ہنجا روی بر جاؤہ پیشینیان رفتن تکیرین از کجا بخند لطف طبع رنگینت	بکشف از دین روح القدس ترجمان بودن باہنگ حجازی یادگار پستان بودن بنافہان مذاہم چون پسندی ہنزان بودن
---	--

کہ یارت بود آنجا باکدامی ہنشینختی  
ہنر پایہ بالا بروی دودوزینختی

زبس در کار غم دل بودہ است دیدہ تر ہم سخن را این چنین شیرازہ بین تاکہ تواند باوچ پایہ اش من خود ندیم در جہان کس را بود شور غریب اما باین ہنگامہ کے ماند صبا گر گزری بر تربت پاکش بگوازم و روی پشیش آوردہ ام باشد کہ بندیری	بنجاک تربت اول افشا ندیم و گوہر ہم پس از وی دفتر معنی پریشان گشت اتر ہم دیزین پس شل او ہرگز نہ بیند چشم خست ہم غم مرش روان فرست از آفتاب غمتر ہم کہ اسی در شیوہ دانش مرا استاد و رہبر ہم کہ شیلی خاک بوس در گشت بودست چاکر ہم
--	--

ازین خواب گران آخر چورہ ز حشر بخیزی  
چو صور حشر من دنیا لام وقت ست اگر بخیزی



مشریہ

جنرل عظیم الدین خان مرحوم

۱۸۹۱ء

<p>تا کے زعم نہان نگویم دارم جگری دے تو انم از عسبہ فلک تنالم از نالہ دل اثر نخواہم رفت آنچه زد و پر رخ بر من این جملہ ہی تو انم اما در ماتم خان اعظم الدین</p>	<p>گویند گو - چنان گویم کافسانہ پاستان گویم از نیک و بد جهان گویم از داغ و بگریزان گویم یک حرف ازان میان گویم نتوان کین داستان گویم جز قصہ خون چکان گویم</p>
<p>آہ اذ عسب این چنین امیرے شیر افکن و شیر گیسرے</p>	
<p>آہ آن بردوش بر زبالای آن زو پهبادی باز دی آن دانش عقل و ہوش و فرہنگ</p>	<p>آن پیکر روی و قد زیبا ی آن منترہ خسروی بہ سیما ی آن حوصلہ و درایت درای</p>

<p>آن کو به شرف داشت مانند آفرخ که چنین بلند جا به آه این چه جفاست کان بدوش آن باز و تیغ باز افسوس آه این چه مصیبتی ست جانگاه</p>	<p>آن کو به هنر داشت همتای یکبار چنان بفت ز پایی آلوده خاک و خون شود مای آن پنجه شیر گیر ای دای آن این چه غمی ست صبر فرسای</p>
<p>چون زین غنیم جانگداز گریم گریم صد بار و باز گریم</p>	
<p>در خاک شد آن امیر و بگاه همان کی به شب شد دخواست کم حوصلگان سفله چند کال شکم چو دم تابل آمد یکبار بر دشت او دادند بر جبهه صبر چین نیگند بر خاک فدا و باز برخاست آسود دمی براه و زان پس</p>	<p>یا تهمتن اوفتاد در چاه تما باز رو و بوسه بنگاه بودند نشسته در کین گاه آن کجروشان دودن نگاه شش تیر و یک خطا نشد آه با آن همه زخمهاست جانگاه پس طے بنمود پار و راه افساده عسر گشت کوتاه</p>
<p>له گاڑی</p>	<p>با صد سخن بماند خاموش آن کجسریا رسید از جوش له اس گور تنگ</p>

<p>ای کشته ظلم بان خبر گیر  این مه بخوف می نیرزد  برخیزد همان برسم پیشین  ترکانه کلبه برق بشکن  مردانه حسرام و همزی را  کیفرستان و دشمنان را  آنگاه بکار ملک پرداز  آن رونق رام پور باز آرد</p>	<p>دین ناله ما بگوش در گیر  از چهره نقاب خاک بر گیر  هم تیغ بدست و هم پسر گیر  چار آئینه و زره بر گیر  اقبال و سعادت و ظفر گیر  آتش شود در نهاد و در گیر  برهم شده کار باز سر گیر  آن آئینه را در گزیر گیر</p>
<p>این جسد بکام دوستان کن  زین بعد هر آنچه خواهی آن کن</p>	
<p>شیخ حبیب الله صاحب مرحوم المتوفی ۱۲۸۰ شمسی  شبلی نعمانی خلف از شیخ مرحوم</p>	
<p>بان ای پدر نگویت این در دزدان کن  دعوائی صبر که به غلط، رسم نکرده ام  دستان سراسی برسم طرب بوده ام بهر</p>	<p>ز نهاد عزم به روی آن جهان کن  بان ای پدر ای صبر مرا، امتحان کن  ما را بنوحه، از مزه سنج فغان کن</p>

<p>کو عینم فراق تو انم که بر شدم؛          پیرانه روی روشن تو آفتاب بود          دانسته ام که روبرو فنا دارد آنچه هست          همدی اگر گذشت ستن بازمانده ایم</p>	<p>با چون من شکسته دزار این گمان کن          این آفتاب از نظر بهر انسان کن          این نکته را و لیک تو خاطر نشان کن          با ما باش و هر هی مستگان کن</p>
<p>پسند این که بکس و بجان مان شود          مان آن قدر بهمان که مظهر جوان شود</p>	
<p>رنجی و حال قوم ندانی که چون شده است          ایوان قوم که تو سرش چرخ سود بود          آن قوم که تو پای جاهش بلند بود          آن صفهای و نیز اقبال پاره گشت          مهر افاق و مید و همان تیره ماند و هر          تو از میان رستی و ما را به درد تو          پرسی اگر ز پیش دم ما جسدای ما</p>	<p>دلها تمام از غم و از غصه خون شده است          و جنبش است و نگرش نگون شده است          زار و زنده خسته و خوار و خون شده است          آن کاسهای خوانی نعم و نگون شده است          از بسکه دود آه زد و لها بردن شده است          از جسم تاب رفته و از دل سگون شده است          کم گشته شادمانی و ماتم منردن شده است</p>
<p>ای مرگ! ای سیاه کن روزگار ما          شرمست نیامد از دل میت دار ما</p>	
<p>در شهر کیت که عینم تو دیده ترک کرد          دانسته پاس خاطر ایشان ندانستی</p>	<p>یک دل نبوده است که صدله سر نکرد          یکس تر از حال عینم نیزان خبر نکرد</p>

<p>با آنکه شور و خروش بسیار بود با آنکه ناله ام جگر ننگ را گداخت ز نهارد کنارشش جان داده ام غلام بنه، درازاگر شد حدیث غم معذورم اردو دین مرا گشت غن نشان</p>	<p>چشم مبارک تو از خواب برنگرد در حیرتم که در دل زمت اثر نکند بترسیر آه کز دل گردون گذر نکند کین داستان درد کے مختصر نکند کرد آن غمت بدل که برگ نیست نکند</p>
	<p>تنہا دوست از غم مرگت اثر گرفت بود آتشی چنانکہ بہر خانہ در گرفت</p>
<p>آہ آن زمان کہ دردش را نزار کرد غم بزرگوار کہ اسیمہ سر دوید بکی رسید و نالہ زد و بہل افتاد مستور خانہ آمد و از سینہ بر کشید حالی بہم رسید کہ طفل و جوان و پیر آہ از جھاس مرگ کہ با حالتہ چنین الخصر و جان بہ جان آسیرین سپرد</p>	<p>و آئنا مرگ بر رخ و نبض آشت کار کرد حاش بید و گریہ بی اختیار کرد اسحاق آمد و مژہ را اشکبار کرد آن ترسیر آہ کز دل گردون گذار کرد از ہوش رفت و جانہ خود تا رتا رکرد رحمی نہ کرد و شیوہ جور اختیار کرد جاد کنایہ رحمت پروردگار کرد</p>
	<p>چون ہر کس بہ درکش میسد و اہست آمرزدش خدای کہ آمر دگار است</p>
<p style="text-align: center;">*—*—*</p>	

# مشکوٰۃ تمام

## ۱۸۸۵

فرحت آن برگزیده احباب  
کای به بیاضی بسو برده  
تا چه خواهی ز شاعری یعنی  
داستانهای پاستان تا چند  
تا چه سودت دهد زیان گفتن  
دیده را معدن گهر خواندن  
دل به نگر محال خون کردن  
دیر را روش حرم گفتن  
سحر و عجز از راقین خواندن  
سخن عشق هرزه چند است  
اینچه! خواریت عشق و زین  
خود به بین! از دشمنان چه بود  
آن بهار طرب زمانه چند  
در غن مهر و کین همی آیمخت

گفت روزی بمن ز روی غتاب  
هرزه خون دل و جگر خورده  
چند ازین ترهات بمبسنی  
شکوه جور آسمان تا چند  
مره را بر خون فشان گفتن  
داغ را هدیه جگر خواندن  
وحشت آموختن جنون کردن  
نقله را حریت جسم گفتن  
دهم را بر تر از یستین خواندن  
چاک را با جگر چه پیوند است  
ساده را بجان پرستیدن  
بیکری ساده جان جان چه بود  
راند زین گونه داستانی چند  
زهر با انگبین همی آیمخت



<p>لطف را با عناب مے آلود          گر چه منعم ز ساحری میسکرد          سخن او که متصل میسرفت          گفته اش را بجان پسندیدم          خواهم اکنون عسبان بگردانم          زین بساط کهن چو برخیزم          رسم دیرینه را بر اندازم          بدم خلق را فزون دگر          تا بسنجی که با کمال سخن          این روش گر قبول دوست نبو          شاعر کن نه همین سخن سازیت</p>	<p>زهر با قند ناب مے آلود          خویش تن خود فزونگری میسکرد          از ره گوش سوے دل میسرفت          او گهر مے قند و مے چیدم          رسم پیشینیان بگردانم          بیکرے تازه برانگیزم          در سخن طسج دیگر اندازم          کرده ام ساز از عسبون دگر          تنگی نیست در مجال سخن          مے توان جساد و دگر پیود          که درین پرده گونه گون بازیست</p>
<p>طسج ز اندیشه نو کشم اکنون          نشیندی که الحدیث شبحان</p>	
<p>دیباچه          سیرۃ النعمان</p>	
<p>حمد و تائیس که بعنوان خوشست</p>	<p>نعت همان گونه همان سالن خوشست</p>

<p>شیشه گانیم و پیس بر پست تا بخودی پای نگه دار باش هر چه ز بیش است و ز کم بازوان در ره الفت که بود تیج تیج</p>	<p>سجده اگر نیست زمین بوس است دم ز شریعت زن بهشمار باش سجده و قنطیریم ز هم بازوان پا چو نبی بر تو گیسویم هیچ</p>
تمهید	
<p>من که دین دانه از دیر باز باز بر اتم که دین داد رس خواسته ام طرح دیگر بختن بزم دیگر هست و تماشا دگر زمرسته تازه بساز انگنم باده فرستم بحرینان دگر ز حشمه که بر تار سخن میسرخم قاعده سحر از یست این پا چو دین حشر که افشوده ام حرمت این کار نگذاشتن کار من است این حد هر خام نیست دست اگر بوسه قهر برده ام</p>	<p>پای ز خلوت نه شادم فراز دل برم از خلق بانو نگه شبهه تازه بر انگه خستن باده دگر آرام و میسناد دگر غلتنه در حلقه راز انگنم از بے دوشین قدر می تند تر مان بسنگر تا به چرخ میسرخم نیک نگه کن که چه بازیت این پایه فن تا کجا برده ام نامه بهیسل و گمراشته شدن این بود آن می که بهر جام نیست جای عنب نخت دل افشوده ام</p>

<p>کان مسانی همه کاویده ام غارت بتخانه چین کرده ام خاک در سکه باخستم دایه اگر از دگران خواستم فن سیرگچه بود و پذیر</p>	<p>کین گری چند سر اچیده ام پهنی چند گزین کرده ام کین مے صافی بستج ریختم چاره نه زد بود ازان خواستم نیست در و خود ز روایت گزیر</p>
<p>گرچه مستاع از دگر آورده ام قطره ر بودم گس آورده ام</p>	
<p>گرچه مرا شیوه فن این نبود پیشتر از گرم طلب بوده ام بزم چنان فتره و آن ساز داشت لیک چو آن مطرب ساقی نماند بزم بطرس زدگر آراستم گرچه سرو برگ سخن دیگر است</p>	<p>حرف بر آوردن - آیین نبود بادیه پیاپی عرب بوده ام ساغر من باده شیراز داشت بوسه ازان میکرده باقی نماند خوشتر ازان نیست که میخواستم شمع همان است لکن دیگر است</p>
<p>باد گوارا به سزایان تمام باده گلگون به صالینه جام</p>	

# مثنوی ناتمام

جون ۱۸۹۲ء

مقام قطنینہ

<p>مَتَّعَكَ اللَّهُ بِحَسَنِ الْمَالِ          گرم زجاخیز درہ ہند گیر          نفسی راست کنی ہم کن          جملہ گرامی گھر کان ہند          دائرہ گردنہ گردت ہمہ          ہر یکے اقبای جہد چون پسند          حرفے ازان یار سفر کردہ گوی          رفت چہا برسش از نیک بد          یا کہ چہ ہمسایان و خان میزید          از سفر و روم چہ برداشت طر          کار بسے بود از آہنا چہ کرد          زان جن تازہ بدامن چہ بست</p>	<p>قاصد فرخندہ بنان تعال          پیش رسیدت سفرے ناگزیر          زود رو و دست کردو عالم کن          دین براہ اند عزیزان ہند          چون تو دران بزم کشتی زمزمہ          تا ز حدیث تو شود بہر ہند          جملہ بدین حرف کہ ای نیکو می          تا بیکہ حال ست چنان ست خود          بر روش دیدہ دران میزید          از پس این محنت درخ شکر          بزم خوشی بود و تماشا چہ کرد          در صف دانش طلبان چون ست</p>
---	--

طے چو شود مر حلقه پرسن جوی  
 کاسے همه گنجینه کشایان فن  
 از کرم داور بالا و پست  
 هم بهمان طرز روشش میزیم  
 گرچه خودم با سر و سامان نیم  
 نیست سرانجن آراستے  
 دینکه پرسید که زان جلوه گاه  
 ہی چه توان گفت که ذوق سخن  
 گرچه نخواهسم که نشینم خموش  
 گرچه بجز سخن آماده ام  
 بگذر ازین حرف و مکرر پرس  
 خوان سخن گرنه خود آراستم  
 تندے بود خنبرایم هنوز  
 با تو چگویم که چہا دیدہ ام

از من آواره بسیاران گوی  
 صدر نشینان سر خوان من  
 حال من آن گونه که بایست هست  
 زنده ام و فارغ و خوش میزیم  
 نازکش حاجب و دربان نیم  
 این منم و گوشه تنهائے  
 تا چه بود حاصل چشم و نگاه  
 هر نفسم بے برد از خویش تن  
 فرصت آن کو که بیایم بهوش  
 مست ز کیفیت این بادہ ام  
 خواب خوشی دیدم و دیگر پرس  
 عذر بنهر محو تا شاستم  
 دین من باز و بخوابم هنوز  
 شجده ما پیش نظر حیدہ ام

بزم چو از جلوه زیبا پر است  
 دامن چشم ز تماشا پر است

# موکب همایون


یعنی  
برآمدن سلطان المعظم  
بگذارون نماز عید اضحی

مهر چو از حیب افق سر کشید  
دیده پیر از خواب چو برخاستند  
طفل که این شیوه ندانند دست  
شیوه و آئین طرب تازه گشت  
مژده رسید این که شبه چاره ساز  
تا برو از خوان کرم تو شسته  
بسکه عثمان طلب انگیختند  
بیک نظر راه تماشا نیافت  
جمله بهد شوق و بهد آرزوی  
سرمه خاک ره شه خواستند  
از دو سوی راه یکب شرف

خاست ز هزاجیه گلبنای عید  
پیر و جوان جسمه تن راستند  
مادرش از مهر تن رودی شست  
کوچه و بازار پر آواز ه گشت  
زود بر آید باد اے نماز  
خلق برون ریخت زهر گوشه  
طفل و جوان بر سر هم ریختند  
نقش قدم هم برین جان یافت  
سوی بشک طاش نهادند روی  
جا بگذرگاه سپه خواستند  
خلق بآئین ادب بست صفت

مهر چو در هر جهت افشاند تو به  
 گشت روان از بی هم خیل و فوج  
 بود شمار همه از هم جدا  
 پر تو آن اسلحه تا بناک  
 با همه تمکین چو گدازشت این گروه  
 غلغله برخاست که بادالوید  
 داغ نه چهره خورشید و ماه  
 قاعده دولت و دین را مدار  
 پیکر لطف و کرم کبریا  
 خسر و شکر شکن و قلمه گیر  
 فاتحه دولت و طغرای دین  
 شاه فلک کوکبه عبد الحمید  
 فره شاهای ز جبین آشکار  
 مرکب شیشه پیش چو بگذاشت پای  
 طلعت شیشه باز چو پرتو فنگد  
 شور برآمد که بود تا جهان  
 چرخ بدان مایه که گردیده است

کوکبه شاه عیان شد ز دور  
 بوج تو گوئی که شکستی بوج  
 هر همه را رایت و پرچم جدا  
 نور می ریخت بدامن خاک  
 گشت بیکبار زمین پر شکوه  
 مهر جهان تاب خلافت مید  
 حضرت خاقان خلافت پناه  
 آئینه رحمت پروردگار  
 سایه یزدان شبه کشور کنای  
 شاه فلک عتبه و گردون سیر  
 زیب ده افسر و تاج و نگین  
 آید الله بنصره یزید  
 حاشیه بوسان به بین بسیار  
 خلق به یکبار در آید جای  
 بانگ دعا گشت زهر سوبلند  
 باد بکام تو زمین و زمان  
 زنده بان که تو جهان زنده است

<p>زیب و طراز همه عالم توئی          جمله بدانند که در غرب و شرق          آن توئی امروز که در روزگار          تازگی بدر چنین از تو هست          جز تو که هست ای شبه انجم پناه          فره دین نبوی از تو هست          شرع بجاه تو پوشش دارند</p>	<p>سایه یزدان بچسان هم توئی          هست ترا تاج خلافت بفرق          هست برود دولت دین را قرار          زیب و طراز حرمین از تو هست          آنکه بود شرع نبی را پناه          بازوی اسلام قوی از تو هست          باد بفرمان تو چرخ بلند</p>
<p>سکه اقبال بنام تو باد          هر چه گیتی است بکام تو باد</p>	
	



# تشبیه و غزل

## غزل نامتام

اندازه و فاکت از حبسین من از دود هم قبول تو فارغ نشسته ایم	خو انا مگر نبود خطِ سر نوشت ما ای آنکه خوب ما تاشی از زشت ما
دیگر	
صحت مگرت بود با غیار که امروز عرض هنر از هر دو جدا گانه توان خات	ابر دے تو کی باره فرد ریخت شکن را با عنسره میا لآنکه عسریده فن را
دیگر	
بنده تازه بهر وادیش بود بهوس ایکه یک موی نگنجد به میان من و تو نه همین از قره این رخنه بکارم افتاد	صدده آن عسریده جو دادین باز مرا جلوه بنماے دژ من نیز پر داز مرا ماجر اماست بآن چشم فسون ساز مرا
دیگر	
بهر عضوی ده امشب رخصت هنگامه ناز به تاراج نگاهش رفت دوق در دست باشد زمی این مایه سیه بانی آید مگر شبلی	که من یک قد و بالا چیده ام ذوق تماشا را ز کفر اربابیه بر ترمی نهم آئین تقوی را نگاه ست ساقی ریخت جیزی دقج مارا

	دیگر	
پرس از تنه کاه لطف را لذت شناسستی		
	دیگر	
<p>یا فتنه به ترکست از برخواست صد بار نشست و باز برخاست وز پهلوی من به ناز برخاست چون پرده ز روی را برخاست تا ششلی پاکب از برخاست</p>		<p>چشم تو ز خواب ناز برخاست بیتاب غم تو شد آسا نشست نیازمند با غیر نه صرفه چه می توان نهفتن معموره عشق ماند ویران</p>
	دیگر	
<p>ایک گفتی رقص بمل اضطرابی پیش نیست در نه زلف عنبرش پیچ و تاب می پیش نیست بزم ما هم شاهد نقل و شرب می پیش نیست خنده اش بگفت و گفت انما ز آبی پیش نیست</p>		<p>عهد برتست اینکه از جنبش نگهداری زمین حسن را نازم که هر موی ادای داشت خلد و عود و کوثر ای و اعطا اگر خوش کرده و اذ ان بیرحم که چشم چیل اشک بخت</p>
	دیگر	
<p>وقت - اگر ای دل شب با هم سحری داشت خاک که نقش مدام او اثری داشت کان ز گس متانه باینر سری داشت</p>		<p>افسانه بخوان زد که شکیم بیا و دش جز سجده متاع دگر از کس نه پذیرفت خود پی توان برد زوار سنگی دل</p>

<p>کمان نیز گه با من دگر با دگرے داشت گویند که زین پیش فغان هم نمے داشت بیمایه فضولی بهستاع دگرے داشت تا بود در آغوش جگر نیشترے داشت</p>		<p>همت به نگاہے کند و حوصله سنگر پایه حدیثی است به تسلیم چه دارد خون ریختن دیده ام از دولت دل بود ازین خدنگ شترت که شبلی</p>
	دیگر	
<p>نخت دل باز آرایش ترکان برخاست تا بنواز گری آن ز گس فغان برخاست گرچه بچا ره بخوای تو از جان برخاست</p>		<p>عشق پر مایه دگر عرض همنم خواهد در جهان هیچ کس از عربه این نیست بغلط هم بر شبلی نهشتی یکبار</p>
	دیگر	
<p>نوبت داوری از غمزه پنهانی هست نم اشکی ست که آبتن طوفانی هست کف خاکم به واس سر دمانی هست آتش افزخته هندوی فنون خانی هست چون بید آنکه هنوزم رمقی جانی هست هند را نیز قتی هست و صفایانی هست</p>		<p>زوق را فروده که محکم بود دگر بگذرای ابر ز دعوی که هنوزم بهره وسعت حوصله سعی عمل بین که هنوز خال جا کرده بران عارض روشن گوئی داشت دعوی امیسانی و از من بگذشت روشم شده ز نو انجی شبلی کامروز</p>
	دیگر	
<p>چاک با آن که ز جیب ست پادمان ساخت</p>		<p>از وفا نیست در آئین جنون هم اثری</p>

	<p>دل که بایسچ نمی ساخت آذاده روی حاسد سفلہ دون باتو نسا زد شبلی</p>	
دیگر		
	<p>منکر خانقہ و صومعه نتوان بودن ایک از چاشنی لعل شکر خاک گفتی</p>	
دیگر		
	<p>غمره از گوشه چشم تو بر آید بیابک بر سر کوس تو تعمانی آشفته و زار</p>	
دیگر		
	<p>بها شافتمی رنج بفرمای که کن حشر این گرمی هنگامه کجا داشت مگر ز انجمن فرستی و چون دست بزرگس مبتل که فغان کردم و گه ناله و گاه فریاد زاهد این همه غافل چه نشینی که دگر خوبرو بیان چه جفا با کینه بر من کردند</p>	
دیگر		
	<p>بر فغانی چو ستره پر سپین هر طرغ نافهای عین بچکد</p>	

<p>اشک خونین که بر زمین بچکد سجده بخوابد از جبین بچکد بخوابد اشک که بر زمین بچکد</p>		<p>برو مانند خاک لاله دگل آستان که باشد این که مرا شبلی از چشم یار افتادم</p>
	دیگر	
<p>بیهوده مرا عربه با چرخ حردن بود دیدم که خدنگ نگر آغشته بخون بود</p>		<p>عالم همه بر هم زده فتنه چخته است تا از جگر دینه به پهلوی که نبشت</p>
	دیگر	
<p>با سمنه بیباک ندانم چه توان کرد میخواهم ولیکن نتوانم چه توان کرد شبلی مگر امروز ندانم چه توان کرد</p>		<p>گیرم که بآن زگس جادو ندانم دل دل را زخم زلف کس باز گرفت زین پیش مرا نیز دلی بود و شبکی</p>
	دیگر	
<p>هستم خزان خویشتن و هم بهار خویش نخست به باش تا بکشم انتظار خویش از دستیاری مژده اشکبار خویش</p>		<p>ماند لاله از جگر داغ از خویش تو آیدی به بزم من از خویش رفتم بر پای دوست لعل دگر کرده ام تبار</p>
	دیگر	
<p>من کس کنم فسانه چو ماند زبان شمع</p>		<p>در شرح سوز، بحر شرک، همسم ما</p>
	دیگر	

در جلوه گاه حسن دل پاره پاره را نیمه ازان به نرگس مستانه خستم		شلی بگو که تابچه عنوان فرو خستم نیمه دگر بخت مزه پنهان فرو خستم
	دیگر	
خود گفتم که زلفش نفوذ شدم دل دین چاکه از دست جنون بهره من باشد دگر		در بغارت برد آن نرگس قتان چه کنم ارغاش نعلبستم بگریبان چه کنم
	دیگر	
چون نبود بهر جبر تو ناله و گریه کار من مرگ و حیات و فراق هر دو بیایم هم اند بهر خرابی دو کون دامن می بر زدند		کز دل و دین ام - یک نیست با اختیار من بلا تر خزان رو د بے رخ تو بهار من ز گسسته زای او گردش روزگار من
	دیگر	
دیدم سیاح را که ز چشم گردنه برد		با آنکه داشت از همه اعضا گریستن
	دیگر	
ناله من گراش داشت زلف تو کی صید خود میگرفت دست من از کار زنی - اگر		یار بمانز سر داشته گر ز من آشفته تپه داشته جای به طوق کمری داشته
	دیگر	
هوش میگفت بان فتنه گر هوش ربای		میکره از جلوه بیایم که آیم بر جای

نالهنگامه بپا راست توای صبر بیای	غمره در کار شد ای حوصله مان گرم بخیز
آی و در سایه مرغان ترم می آسای	جای راحت نبود سینه پر سوزاید

دیوان شکی تمام شد



# دست‌گل

<p>چند پیوده به بند غم دنیا باشم          جبه سالی سرم کعبه چو بودم یک چند          گرچه رندی و هوس شیوه دانا نبود          بان هر چند تیر غرقه توان نیز کشید          مست و پر عریده تنگش بکشم در آغوش          با همه دعوی تمکین نتوان خواست ز من          جلوه او نگذارد که برم بهره ز وصل          ای خوش آن روز که رازم فدا ز پرده برد          محتب دست به امان من او من سرست</p>	<p>زین پس با قبح و بادیه و میثا باشم          بر در بست که به سم ناصیه فرما باشم          حاجتم نیست که فرزانه و دانا باشم          ز گس مست کسی خواست که روبا باشم          تشنه و صلم و تکی به محال باشم          که تو از پرده بدر آئی و بر جا باشم          بد صبح و همدان محو تماشا باشم          از دو حسلتی و من می زده روبا باشم          دست در دامن آن شوخ خود آرا باشم</p>
---	---

<p>داین عیش ز دستم نه رود تا شبلی          داین ملبی از کف زدهم تا باشم</p>	<p>نشا ملبی کن هرست کانه و نور          به هر سوا از جوم دلبران شوخ بپروا          فغان از گرمی هنگامه خوابان ز روشی</p>
---	--

له پارسیان دودخدا معتز هستند بزوان داهرن و اینهارا به نور و ظلمت تم تبیر میکنند



کنار آب چوپانی دگلشت اپالورا	”بدہ ساقی می باتی کہ در جنت نخواہی یافت“
	بیا شبلی بہ یاد پیچہ گیسرائی مژگانش دگر رہ پارہ سازم این قبای زہد صد تورا نمبر ۶۱۹۶
جلوه یادت وہد از خویش فراموشی را بہم آمیختہ ہش یاری و مدہوشی را بسن آموخت خود آئین ہم آغوشی را طرح نورنگن آئین قبح نوشی را	غمزدہ اش طرح ہند رسم بھاکوشی را بسنگ مجننہ حسن کہ آن ز گسست سن فدا سے بہت شوخ کہ بہنگام دھال می بہ اندازہ زدن گرہ و سبی ست قدیم
	شبلی نامہ سیدہ گرچہ سراپا گنہ است بس بود و امن عفو تو خط پوشی را لہجہ
شرم بادم کہ نواہے پریشان زدہ ام پیش ازین گام طلب درہ حرمان زدہ ام جز ہمین جرعہ آہستہ کہ بر بیان زدہ ام روز گاری چو دم از دانش عرفان زدہ ام سنگ بر شیشہ تقوی زدہ ام ہل زدہ ام بابتان جام طرب بانی و دستان زدہ ام قدحے چند در آغوشش گلستان زدہ ام فاش گویم ہم از ان بادہ کہ نہان زدہ ام	گردم از دہشت شیراز و صفایان زدہ ام بپیشی بودم از منزل مقصود و عیبت ساغر زندگیم (حیف) کہ بزد و دنا داشت اندکے نیز بہ کام دل خود بین باشم چند در پردہ توان کرد سخن فاش بگوی داستان گردم ازین پس کہ بر این نہد و دوع ساغرے چند بہ یاد رخ رنگین خوروم می در نیجا نتوان خود نماے زمین پس

تا ازین هر دو به جان که خطر خواهد بود  
 از پریشانی ایام میزدیش که من  
 کارم افتاد به آن باوشه کشور حسن  
 آن نگار عجبی چهره بد انسان افروخت  
 جامه زهد چو بر قامت من راست نبود  
 آن شد اے دوست که راست می بیکر فن  
 آن شد ای دوست که در ندوه پیچی بازم  
 مان دمان دست بد اید ز من ای حباب  
 هر یک از فتنه گران عرب هند و عراق  
 کس چه داند که به غلوت که آن ماه تمام  
 جای آنست که گلشن دمد از کج لبسم  
 صد چمن لاله و گل چو شدم از حبیب و نعل  
 صد دکان نعل و کمر حیدیه ام از گفتارش  
 بوسه ما بر لب نوشین زده ام از به هم  
 تا و گر آن بخت خود کام زیاد من نه برد  
 سا لها گوشش جهان ز فرمه زان خواهد بود

دوش پیمان می بر سر پیمان زده ام  
 دست در حلقه آن زلف پریشان زده ام  
 دست رو بر چشم قیس و خاقان زده ام  
 کاش آرد دم و در خرمن ایمان زده ام  
 شیشه تقوی سی ساله به بدن زده ام  
 نقش زیبا صحنه بروق جان زده ام  
 که دم از صحبت آن دشمن ایمان زده ام  
 که به زیبا صحنه دست به پیمان زده ام  
 یحیی حسن است و بن لده طوفان زده ام  
 زده ام ساغود بر یاد حسیفان زده ام  
 بوسه ما بسکه بر آن عارض خندان زده ام  
 مستر غه فال هم آغوشی جانان زده ام  
 طعنه بر بی سر و سامانی همان زده ام  
 طوطی گرسنه ام بر شکرستان زده ام  
 گر به چند دران زلف پریشان زده ام  
 زین نوا که درین گنبد گردان زده ام

پے توان برد که این ز فرمه بی چیزی نیست

نمبر	شملی این تازه نوایان چوستان زده ام	دو سببی
دش کان دلدار با من هم طاق افتاده بود حالیا من همچو زاهد پارسی شیهو ام زهد را من آشنائی داده ام با عاشقی گوینا دشمن هم از دوش نصیبی برده است اگر چه من مرد هو سبازی و رندی نیستم زاهد ارم زاد میستی ز نین خیرگی ست بوده ام در بزم می با عجب هم عنین	غلغله در گنبد فیروزه طاق افتاده بود باده غورون در شبایم اتفاق افتاده بود در نه عمری هر دور با با سم اتفاق افتاده بود باده وصلش چشیدم از مذاق افتاده بود این چنین هم گاه گاه سم اتفاق افتاده بود کاویم از دوز ازل ناهل و طاق افتاده بود گرچه این صحبت مرا بسیار شاق افتاده بود	
۲۰۰ نمبر ۱۹۰۶	از دل صد پاره ات اگر نیم شملی دے شیشه دیدم که از بالائے طاق افتاده بود	در ادبی سببی
من که در سینه دے دارم و نید آنچه کنم من نه آنم که به هر شیوه دل از دست دهم هست چل سال که بیوده که داشتمش ساغر باده و طرف چمن دلاله رُخه دل متاع ست گر آن مایه کین تو ان داد مایه تقویٰ سی ساله مندر اتم شده است	میل بالا رخاں گر گنم تا چه کنم لیک با آن نگه صفا چه کنم گریه رنگ زخم شیشه تقویٰ چه کنم چون به اینها قدم کار بفرما چه کنم راگان گریه آن ترک بیجا چه کنم از فاش به نگارے بد هم یا چه کنم	
شاهد و باده و طرف چمن و جوش بهار		

۹ اردیبهشت ۱۲۹۰	شبلیا خود تو بفرما که به اینها چه کنم	رحمة الله
مرگشت است از اندیشه آزاد دست پنداری ز بس که بیدنه تالب گشت بر نیز شکایت ز بس هر شیوه اش جوری به آئین درگبشد ز بس که بسم افشا و صفت او در پرده میگویم چنین که کوی او قاصد گران رفتاری آید دور لطف و دام بردوش و چشمش کین سازی	چنان بیابک خون یزد که جلا دست پنداری نول که ز لبم برخاست فریاد دست پنداری نوازشهای خاصش نیز پیدا دست پنداری حدیثم از گل و نسرين و شمشاد دست پنداری ز دستش نامه ام در راه افتاد دست پنداری بدان سامان می آید که صیاد دست پنداری	
۱۰ اردیبهشت ۱۲۹۰	به آب رنگ نظم خوشتن نازد چنان شبلی که در استیم معنی گفته استاد دست پنداری	رحمة الله
جهان بزمی است بر هم گشته از آشوب خیز بیا فریب لطف گفتار بت خود کام را نازم تو به قاصد باین شکوفایان نمی آری محبت را بود هر شیوه آئین ز جان بازی حریفان از نگاه شوخ او زانگونه بدستند خیال بوسه آن لعل نوشین دوش می بستم به سویم چون گذر افتاد و دوش آن ترک فن را	هنوز آن چشم پر فن بر سر کار است پنداری خنخ میگوید از انکار و اقرار است پنداری به لبهای تو حرف از لب یا دست پنداری به مرگان اشک خنخ من تصور بردار است پنداری که محفل سرسری یک بزم خمار است پنداری هنوزم لب ز ذوق آن شکر بار است پنداری بگفت این خسته جان جای گرفتار است پنداری	
نه به جان بخشی آب دهوای شبلی		

طراز مخلص نوشاد و فرخارست پنداری

شب صیقل است، حیا گر بگذاری چه شود تو بدین حسن توانگر چه زیان برداری از تو ناید گره بستن قبا و اگر کردن اگر چه صیدی چو مننه لایق فتراک تو نیست ناله و گریه حریف دل خود کام تو نیست غنچه نشسته جسنون تاخن آورده بن بوسه ما بر لب نوشین تو دوام است مرا	یکدم تنگ در آغوش فشاری چه شود این دو بوسه اگر خود فشاری چه شود اگر این عفت ده بن باز سپاری چه شود گر به عالم رسی نه ترک فشاری چه شود راست گفتی که ازین گریه دزاری چه شود تا در گذر اثر باد بهاری چه شود دام من هم بمن ارباز سپاری چه شود
--	--

شبلی دل زده را کار ز اندازه گذشت

تو هم ای خواجه به حاشش بگذاری چه شود

۱۰۰

رحمت

چرخ کین فتنه گری ما تو آغاز گرفت من در انجام روعشق گرفتم در پیش چه عجب جلوه که دوست شود دیده من ما جزای من بدو آمده هر جا فاش است هر که کیم از نظر بر رخ خوب تو نشاد ایلمی بود که مرغ دل من رم دادی دل به آن نوبر حسن از ندمم، خود چیکم	مگر این شیوه از ان ختم فون ساز گرفت خنگ آن کس که هم این شیوه آغاز گرفت که ز خاک در شش این آینه پرواز گرفت ایله آن بود که این واقعه را راز گرفت بایدش دید زویدار جهان باز گرفت این هما بود که از دست تو پرواز گرفت دلم از صحبت پیران ریا ساز گرفت
---	--

<p>مژده گوئید به زندان می آشام که باز روزگاری ست کس این قصه بپایان نماند خبرش نیست ز دامان ترخت و تیان</p>	<p>صحبت مختب شخص بدین ساز گرفت گرچه صد بار فرو خواند و سر باز گرفت آن که او خرده به زندان نظر باز گرفت</p>
<p>باین نسخه</p>	<p>بزم را دید که از نفس دو شینه تپی ست شلی آن ز غمزه را باز ز آغاز گرفت</p>
<p>هر جا که روی روشن تو جسد ساز بود هر جا حدیث فتنه دایم کرده ایم جانا از زبان و لب نشود ترجمان شوق مستور و زندیچ کی که سر بر دل نه بود ما خود سر به رندی و مستی نداشتیم لذت شناس رندی و مستی نبوده است با چرخ سفله صحبت آن شوخ در گرفت چالاک و گرم آمد و دامن کشان گذشت آن شوخ را به صومعه ما چون گذر فدا بنگر که چون به دام حوادث ای سر شد</p>	<p>هر ذره را نظر به جمال تو باز بود روی سخن به آن نغمه فتنه ساز بود مارا امید باز نگه ناس را بود زان حلقه ناکه در حشمت زلف دراز بود اینها گناه دیده معشوقه باز بود آن بوالهوس که در گردن و ناز بود کو فتنه دوست بوده و این فتنه ساز بود از بسکه دست شوق حریفان دراز بود یکباره عشق ما به حقیقی محباز بود آن دل که سایه پرور زلفت دراز بود</p>
<p>باین نسخه</p>	<p>نگین بباشش گر سخن از مدعا گرفت شلی هنوز اول راز و تیان بود</p>

<p> هر حدیثی که بیا کرد هم از ما می کرد  نفتق می بست و هم از ذوق تماشا می کرد  بوی زلف تو بکفت داشت که سودا می کرد  هرفس دام می کرد و پیست می کرد  گشت رازدگر آن راز که افشا می کرد  واستا نماز لب لعل شکر خای می کرد  که ز بچاک سطره خود و می کرد  شکن سطره گیوی تو پیدا می کرد  مرد رازنده می کرد بدعو می کرد  فقه با می کرد که قد و زلف تو بر پا می کرد  از ره گوش همی رفت و بدل جا می کرد </p>	<p> صوفی آن سر حقیقت که هویدا می کرد  پیکر آراسته ازل طلعت زیبای ترا  بر گذرگاه چمن عطر فروشن سحر  ساقی آن می به قلیح بخت که از رخ خویش  فلسفی سر حقیقت نتوانست کشود  دوش رقیتم و بدیدیم که طوطی به چمن  آن گره با همه در کار خریفان انداخت  بچ و تاب می که دل غمزه در پنهان داشت  به میخانه آن لب اعجاز نما  بایه بر می هر دو جهان گشت آسود  ساقی مصطفی عشق هر آن نکته که گفت </p>	
<p> الده آباد </p>	<p> شلی انقامت و بالا می کرد سخن  یا که خود سخن از عالم بالا می کرد </p>	<p> اپریل ۱۹۰۷ء </p>
<p> پاره اندول و لختی ز جگر می بایست  گوینا عالم ازین نیز بستر می بایست  نال و نینسز با هنگ اثر می بایست  بسایه چند دران راه گذری بایست </p>	<p> بر سطره غم چیزه اگر می بایست  دید حال من و از جبهه خود چین نکشود  گرمی بزم ترا با همه هنگامه ناز  رونی کوئی تو زار باب تماشا نشود </p>	

دست شوقی که دران طوق مکر می بایست	بخت بد بین که به هجران تو بر سر زده ام
	شبلی نامه سیه را به جزای عملش پای نه ند و صدرا خاست که سر می بایست
این باده پخته نیز نشد گر چه خام نیست نظاره جمال تو خام است خام نیست گویا که کار مرگ و قضا را نظام نیست زاهد که هم به شیوه تقوی تمام نیست بآنکه این نوازش خاص است خام نیست خوش عاشقی که در گردنک نام نیست	عمری است عشق و رزم و کارم تمام نیست چشمم هر آنچه دیدن هر دیده بسنگرد شبهای هجر و دیده ام و باز زنده ام میخواهد این که در ره رندی قدم نهد چندانکه رام تر شوم بدگسان شوم این پاس وضع باعث ناکامی من است
کهنه	در نرم گاه ناز تو شبلی هنوز زانم جاداشته است لیک آن احترام نیست
این همان است که بر وادی این زده بود ابر بهر تو سراپرده به گلشن زده بود عشق آن چاک که در جامه و دامن زده بود هر کراتی غم عشق تو گردن زده بود یکد و ساغر به کن آن دبیر پرفتن زده بود	برق عشقی که مرا بر دل بر تن زده بود تا قدم رنج کنی بهر تماشا می چمن ، دیدم ای دوست که تا دامن ایام بر سید هر زمان باز سر می تازه بر آورد چو شمع روزگاری شد و آن نشه هنوزم به سرست
این اشارت است به واقعه زخم خوردن مصنف ،	



۹ اردیبهشت ۱۲۹۴

شبلی امروز بجهاد تقوی نشست  
آن که صد سال ره شیخ و برین نه بود

در

چون آگهی که فرصت عهد شباب چیست  
پرستم که هیچ در دل تو مست جای من  
زاهد سر اسباب جزو انگور و آب نیست  
می را بقدر حوصله مردمی دهند

می خورد در سخن نعلاب و ثواب چیست  
هر چند دانم این که سخن جواب چیست  
رم خوردن تو این همه زانگور و آب چیست  
با دشمن این همه کرم ب حساب چیست

شبلی عنان گسته مرد سوی بلندی  
باینز با تو هم سفریم این شاب چیست

چرخم از بند دندان شاهد عری کنعان را  
چه باشد لعل اگر حرفی ز مقبول خواند آن بد خو  
صدیقه دلکش و افسانه از افسانه می خیزد  
به لطف ظاهرش دشمن بخود ندان من شادم  
شب و صبحی از و بان درازی آرزو دارم  
عظمت ساز دشمار بوسه و انگه ز سر گیرد  
دل بنگارم جو خیمه زه بر خیمه زه میریزد  
ز ذوق طبعی من در اول روز دانستم

که از یک جلوه گشت می تواند کرد دندان را  
که از هم پاره سازد نامه تا خوانده عنوان را  
و گرا ز سر گر مستم قصه زلف پریشان را  
که سبکین فوق نشاند نوادش شاه پنهان را  
که یکیک بر شمارم حلقه های زلف پچان را  
نگه دارد خدا از چشم بدان طفل نادان را  
بکارش نامزد فرما نگاه فتنه سالان را  
که در آتش بگاه چله می در بازو ایمان را

بیایم چاکه هر سوکاروان در کاروان مینی

<p>ساقی مست چو سوی من مد هوش آید  من برانم که کنار از همه عالم گیرم  کام دل خواهی از ان نو بر خورده بشنم  ناصحا از حمت بے صرفه به کارم بیند  مستی و عریده کار چو من نیست نه  حالیا یک نگه ناز از ان سادو بس است  عاشق آن نیست که بگام تقاعدا وصال  این غزل اول فیض اثر میبئی است</p>	<p>ساغر از کف بند میسکه بر دوش آید  گر مرا یک صنی شوخ در آغوش آید  باش تا یک دهنه ساغر زده مد هوش آید  من نه آنم که مرا پند تو در گوش آید  چشم ساقی است که تاراج گر بوش آید  آن بود نیز که میبک در آغوش آید  هرش از بوسه زنی بر لب خاموش آید  باش تا بادو این میسکه در بوش آید</p>
--	--

بسم الله

میرسد وقت که شبی به بته بادو گسار  
از در صومعه تاس که ده همد دوش آید

سفری

<p>انمنه نماند خلوتیان حجاز را  زونی دگر بود به تماشا گه وصال  لعل لبش اگر چه بکام شکر نه ریخت  هرگز یک به خوبی در عنائی تو نیست  پیچیده نکته دان اودا می عشق نیست  ما از بلند و پست جهان در گذشته ایم</p>	<p>دیدنی قطا و لسم زلف و راز را  چشمه بخواب در شده نیم باز را  باماسری است آن نگه جان نواز را  مادیده ایم بکلمان طسرا را  ضائع کن غیب زنگه باسرا را  از بسکه دیده ایم نقشب و فرا را</p>
--	---

هر چند جو نیز ز معشوق خوش بود  
چسبند ز لطف نیز بیاخت در تم  
آدر برم که کار ز اندازه در گذشت  
تا نه که می کشی نه به اندازه می کشی  
نادک بزد غیبر در برابر گنجشست  
من خود نخواهم اینک بر افتد حجاب راز

مانده اجم و بسیر عاشق نواز را  
تا اعتدال دادستی تند ناز را  
دست دراز گشته و آغوش باز را  
تیزی ز حد میری طاقت گداز را  
قربان شوم خطای نگه های ناز را  
اما چه چاره کلک حقیقت طراز را

بر چین ز روی صنفه که شبلی به سر خوشی  
از هم گسست ملک گهر های راز را

وقت سحر که عارض او بے نقاب بود  
بزم شراب و شاهد رنگین و بانگ فی  
اندازه دامن حوصله هر کس دست دوست  
شب بود و صدها تماشا دلفریب  
با چشم شرنگین تو کار نه ندا شستم  
ناز غور حسن نه دادش اجازت  
بیدار کرده است بهر گوشه فتنه  
آخر از ان لبان می آلود چاره چیت

در بزمش اول آن که رسید نقاب بود  
این حرفی از فغانه عید شباب بود  
با دیگران به لطف به مادر تاب بود  
صبح از کرانه سر زد و دیدم که خواب بود  
مار سخن به غمزه صابر جواب بود  
ورنه سوال بوسه مار اجواب بود  
با آن که چشمم سحر طراش بخواب بود  
اگیرم که از شراب و میم اجتناب بود

شبلی خراب کرده چشم خراب است

بنی

در پاره ۱۹

تو در گمان که مستی او از شراب بود		
رستم بهر سود و زیان کرده ایم ما بی حالی نگردد به این دوری از رخ نام خدا برب و ذوقم نماند دهد سیر زیان و سود نشد، هیچ آشکار جان را به راه مهر و وفا تو با ختم از نام نیک در ره رندی و عاشقی	در کعبه نیریا وستان کرده ایم ما صد جای بهر لوبه نشان کرده ایم ما از بسکه یاد نامستان کرده ایم ما صد بار اگر چه سود و زیان کرده ایم ما دین کار را هم از ته جان کرده ایم ما از ما پیرس تا چه زیان کرده ایم ما	
درباره ۱۹۰۰	شبلی سخن اگر چه ز راه فسانه بود نخستین ز راه نیز بیان کرده ایم ما	بی
من که خود را فارغ از گبر و مسلمان کرده ام غیر ازین از رندی من تا به تقوی فرق نیست ز بهر رندی را بهم کردن چه شکل کار بود رسم و آیین هم آغوشی نمی دانم که چیست این هم آخر فیض شبهای دراز بهر بود ذوق ما بر دم هم از روی عتاب بود او دین و دنیا می اگر می داری ایدل نیست چیده ام بهر مهر و نوک مره نخست ز دل	آنچه چشم کاغذ فرموده است آن کرده ام بر ملا هم کردم، اکنون آنچه پنهان کرده ام سعی با اینچشم کاین شکل آسان کرده ام دست گستاخ آنچه فرموده است آن کرده ام گر شمار حلقه های زلفت پیچان کرده ام آتش بوده است و من خود گلستان کرده ام یا میگوید که نخ بوسه از زبان کرده ام باز کار گریه را نخست به سامان کرده ام	

شام صلیح است این گشته ام از بیم صبح در سخن با خایان هستی نمی بجی مرا	آفتاب آوردم و در خانه پنهان کرده ام ای چه میدانی که این فن با چه سامان کرده ام
بسم الله الرحمن الرحیم	یاری پر سیدی شلی را که چون بر باد رفت مشت خاک در هوا پیش پریشان کرده ام
شب که تیر ناله من برگ و سامان کرده بود باد صبح امروز از هر کج و پیشک افتان گذشت ترک چشمش چون پے تاراج دین آبرو در چمن رستی و از بهر نشا آورد باز رفتم و در سایه زلفش پناه آورده ام غاز بهر رنگی که بروی دل افزود و بست روی رنگین ترا دید و بروی خاک ریخت طالع رسوائی بخون بلند افتاده است از دم باد بهاری شاهد عینای باغ لعل معجز کیش او طرح مسلمانی نهاد تبلستان می دهد از جیب و آغوشم هنوز درو صالم نیز کام دل از وصل نشد	رنه مادر گنبد گردون گردان کرده بود شب مگر مشاطه زلفش در پیشان کرده بود تا خبر گیری حرم را کافرستان کرده بود غنچه گل رنگ دوی را که پنهان کرده بود زالن تم بای که بر من شام هجران کرده بود هم ز رنگ روی گلگون تو سامان کرده بود آن همه گله که گلچین خود بدامان کرده بود ورنه شیدای تو هم صد کار زمینان کرده بود از گل و غنچه طراز جیب و دامان کرده بود ورنه چشمش رنجه مادر کار ایمان کرده بود زلف شکنین برم روزی پریشان کرده بود بسکه شرم خویش را بر خود نگهبان کرده بود
بسم الله الرحمن الرحیم	شیوه زندی چنان شلی به آب و رنگ کرد
	تجی

<p>آن دل کہ خاک گشته آن ره گزار بود شرم از لب تو مهر حیا گر چه بر نداشت آن شه سوار ناز رسید دزله گذشت آغوش شوق و دیده گستاخ و دست شوخ از بیکه تن بد بودی خوشگوار وصل صوفی که پیش خلوتیان جلوه می فرخست با آن که جام وصل پیای کشفیده ایم</p>	<p>سر جوش بادہ کهن روزگار بود شادم بہ این کہ غمزه پرفتن بکار بود مارا همان نگہ برہ انتظار بود در وصل ہر چہ بود ز من خود بکار بود مستی برون ز حوصلہ اختیاری بود پنهان بہ بزم بادہ بمانستیاری بود خمیازہ ماے شوق ہمان برقرار بود</p>
---	--

شبلی بیا کہ گرمی بازار بمبئی

اسال نیز است بہ رنگے کہ پار بود

<p>چون دطریق عشق گذرمے کنسیم ما در راہ عشق پیرو پیشینیان نہ ایم و اعطاز ما مہج کہ ترک می دسرد از ما بدار دست کہ رندی و عاشقی ضائع ساز حسنہ مستوری مرا</p>	<p>از روی شوق پائے زمسری کینم ما این شیوہ رابطہ سرزد گرمی کینم ما شب گر ز کردہ ایم حمسری کینم ما صد بار کردہ ایم و د گرمی کینم ما دستے رسد کہ باز بہ برمی کینم ما</p>
---	---

شبلی ز فیض تربیت طبع نکتہ سخن

بر دیم قطرہ دگسری کینم ما

راهی دیگر بنیوسر حرم نداشت  
 و اما زبس بود گران بار گشته است  
 عسرسن متاع عشق نمودیم ما و غیر  
 وحشی دلم بر سایه زلف در ازاد  
 صد چشمه جوش می زند اکنون ز دیده ام  
 مارا به بوسه های شکر ریز بر نواخت  
 از غمزه تو بیک جهان بهرسم اوفتاد  
 دل را به هر که عرضه نمودیم در جهان  
 ماسجده نیاز تو اسے کجلاہ ناز

زاد که تاب جلوه روی صنم نداشت  
 زین پیش ورنه زلف تو این بایه نداشت  
 سکیکن هنوز مایه یک چشم نم نداشت  
 آسود آن چنان که دیگر هیچ دم نداشت  
 روزی که با تو بوده ام این خانه نم نداشت  
 تا کنون گوید این که طریق کرم نداشت  
 یک کس ازین میان دل ایمان بهم نداشت  
 انصاف داد و گفت که این جام حجم نداشت  
 زان عهد برده ایم که این قبله خم نداشت

۱۴ بهر ۱۹۰۶ء

شبلی زخیل زمره سنجان حتم گرفت  
 با آن که هیچ گونه زخیل و حتم نداشت

بہی

تا چہرہ زیباے تو ام در نظر افتاد  
 در حبیب و گریان چمن عطر نشان ست  
 عمری شد و یک روز نیفتاد به دستم  
 بامندہ آن باوہ نسیم کہ از جوش  
 زین پس بدنتیر تو ہم تو باشد  
 لے باد صبا مشک نشان باز گذشتی

کیا رہ اساس خرد و ہوش بر افتاد  
 بوی تو کہ در دست نسیم حسر افتاد  
 از بس کہ ہر امروز بہ روز دیگر افتاد  
 از شیشہ برون جبت زمینا بد افتاد  
 پیکان تو از بس کہ یکے برو گرفتاد  
 گویا کہ گذار تو در ان رہ گذر افتاد

رو که مستاعی ست به بازار محبت	آن داغ که لاله ترا در جگر افتاد
شبلی دگر از صومعه در می که ده آمد این غلغله تازه به می خانه در افتاد	
آن شوخ چو از پرده به یکبار بر آمد لب تشنه زخم ست همانین دل تیاب ممنون بیک پای مرغ که شب بهر اوج قد و بالا دل افروز تو نازم تروستی آن غمزه چالاک توان دید	هنگامه مستوری زاهد بر آمد کان ناک پیشین که زدی بر جگر آمد از صبح میدان قدس پیشتر آمد کاب دم ششیر ترا تا کمر آمد تیرے که بز تیر دگر بر اثر آمد
۱۰۹۰۶۹۰۶ لب را ز بیم نتوانست نگه داشت وقتی که ز جان دادون شبلی خبر آمد	بهی
اے کہ صد طعنه به خورشید و بر اختر زده گرچه لعل لب جان بخش تو حاشا زده است من نہ آنم کہ سرا ز تیغ جفا بردارم انکار کردن آنچه از گرمی هنگامه محشر گفتند یاد بادت کہ شبے ز اول شب تا دم صبح از دو چشم تو عیان ست کہ در بزم طرب بیچ نقشہ به مراد دل عاشق نہ نشست	باز بر قتل کہ دامن به مکر بر زده میتوان یافت ز چشم تو کہ ساغز زده گرچه صد مرتبہ چون شمع مرا سوزده هست بزے کہ تو صد بار بہم بر زده مست بودی و ببادہ و ساغز زده زده جام می تاب و مکر ز زده مگر آن نقش کہ از بوسہ لب بر زده



بیهوشی	پوست زخم از دل آغشته به خون می آید شبلیا سینه مگر بر دم خنجر زده	دوباره ۱۹۰۶
که پرده بر رخ این کار میتوان انداخت دلم مرا ز ره رشک در گمان انداخت که چشم لطف به حالم نمی توان انداخت غمّت ز سینه بردن ادب زبان انداخت مرا به پیروی شیوه خان انداخت ز مصرع فتاد حرفی از میان انداخت		چنان نه شهرت عشق تو بر زبان انداخت حدیث لطف تو با غیر شک نه اشتیاق ترا کدام جفا پیشه این سبق آموخت قفا که آن گنجینه با من راز مرا فریب ز گسست و در شمع ساقی پدید نیست میانش مگر که شاعر صنع
بیهوشی	به پارسائی شبلی هم اعتماد نماند نگاه شوخ تو تا فتنه در جهان انداخت	دوباره ۱۹۰۶
اندیشه خامی هست من نیز به سردارم اکنون که من بیدل سودا دگر دارم من نیز ازین عالم آهنگ سفر دارم این خرده مستوری کا سال به بردارم بگذار که این پرده از من تو بردارم زین گونه اگر خواهی بسیار بهنر دارم دان نیز نمی خواهم کز روی تو بردارم		ای آن که نمی گویی کز راز خبر دارم ای دوست پسر از من رسم و ده تقوی را ای رنگ نه رخ جسته یک لحظه توقف کن تا سال دگر خواهد شد، بر من می و مطرب روم چنین روی نمایان نهفتن نیست رندی دیه کاری مستی و نظیر بازی یک دیده حیرانی از هستی من باقی ست

ای متکلف کجده این جلوه فروشی صیبت از زهد و رفیع خود بفریفته ام <b>حسب خلق</b>	من هم به سرے کوی که گاه گذر دارم ای دوست چه می پرسی تا من چه هنر دارم
ای شبلی نمانی این پرده دری از صیبت اینها که زخود گفتی من نیست ز خبر دارم	
از همه کار جهان دل می دستی بگزید سبحه داشتم از جمله اسباب دروغ تا به این مایه شب بجز نبوده دست دراز دام داران همه از دام پرستند هنوز عارف از کشمکش رو و قبول آزادست فرده گوید میمان در می که ده را	بعد عمری که در اندیشه مهر کار بماند رفت از یاد دم و در خانه نخسار بماند چرخ گردنده همانا که ز رفتار بماند بوسه تا دام مرا بر رخ دلداری بماند یوسف آن نیست که در بند خریدار بماند کز جهان رفتم داز من می و ز نار بماند
مرغ در دام بنفتاد و بد رحبت در میسد دل بهان در خم زلفت تو گرفتار بماند	
در وادی سلوک زخود دور بوده ایم هر جلوه مرا نتواند فریب داد از ما بگیر درس فنون ریا که ما مبجوریم ز دولت و صلت هم از من است ما را به نقل و باد می احتیاج نیست	یعنی که مست باد و منصور بوده ایم پروانه چراغ سرطور بوده ایم عمری در از نراهد و مستور بوده ایم تو بس قریب بودی دما دور بوده ایم ما از نگاه مست تو مخمور بوده ایم

معذورم اربہ فہم نیامد حدیث دوست	در بزم راز از دقہ سہ دور بودہ ایم	
۱۴ اپریل ۱۹۰۶ء	شبلی مباحث منکر رفتار ماکہ ما مست از سہ شبانہ پر زور بودہ ایم	الہ آباد
ای اجل گر بہ من خستہ ترا کار سہ ہست بوسہ لعل تو گویند بہ جان می ارزد از جفا مائے غم ہجر تو از جان رسنم بہ حسریداری یک بوسہ تہی مایہ نیم کار با طرہ گیوی بتان افتادہ است از سر پائے تم انچہ بجا ماندہ بہر	اندکے باشش کز وعدہ دیدائے ہست گر بہا می کنی اید دست بخیردائے ہست این بود اندک ازان جملہ کہ بیائے ہست اینکہ پرسی دل دینے بہ تو ہست ہائے ہست ماچہ دانیم کہ سبچے وز تائے ہست دیدہ ہست و در وحسرت دیدائے ہست	
اپریل ۱۹۰۶ء	شبلی شیفتہ در حلقہ سودا و دکان گوئی قافلہ و قافلہ سالائے ہست	الہ آباد
طوطی گلشن عثم شکر افشان نشوم خنک آن کس کہ بہ ذوق نظری شمع فانع	تمانہ آیینہ نرومی تو مست ابل دارم وامی بر من کہ صد اندیشہ باطل دارم	
	کوشش ناخن تدبیر چہ سودم بخشد من کہ یک رشتہ و صد عقدہ مشکل دارم	
بہر سوی متاع عقل دانش ابر افتادہ است بہ دست آوردن دل یک حدیث لطف میخواید	بہ غارت برد باز آن چشم پرفن کارونے را بہ این کمتر بہا از کف مدہ جنس گرانے را	

دلم از شیوه این گهر خان از جامنی آمد  
خلیل آهنگ طرح کعبه اسلامیان دارد  
فلک بگاشت بر من دلربای نکته دانه را  
بدست آورده ام من نیز خاک آستانه را

حدیث عشق خوش بوده است  
شاید بتوان زین حرف رنگین داستانی را

دوش من خبر آورد که در عرصه حشر  
دیده ام در صوم آئینه زیبا صنی  
زور سر نیجه مرگان تو گراین باشد  
عاشقان راهمه آئین عمل خواهد گشت  
نیست فرقه زمین تو تن زار مرا  
گفتگو از خم و میسنا و سبو خواهد بود  
که اگر چون تو که هست هم او خواهد بود  
لے با خرقه که محتاج رفو خواهد بود  
ماجرای که میان من و تو خواهد بود  
در بود نیز بهین یک سر و مو خواهد بود

نوازش های او می بود دانسته ام اما  
تو هم دانی که کارش تن کا خواهد گشت آخر  
تک ظرفی چون را بوی از می نیز پس باشد  
مبادا آنکه شلی را به وصلت دسترس باشد

به یاران آنکارا گفته ام این حرف پنهان هم  
انگه کاش آنقدر سرمایه کروی از تماشا نش  
بد آموزی لطف آشکارای بتان نام  
حریصی بچنین کم اتفاق افتاده دوران  
شب صلی دانسته خواهم و از بهر آن خواهم  
دودل بودن دین ره سخت تریبی سالت  
که شمع نمک دانی برد از عن غسل ایمان هم  
کمی آمد بکار ما و دل در روز هجران هم  
که دل قانع نشد با آن نواز شمای پنهان هم  
که من دان دان صبح هست دان تو ندان هم  
که خواهم گفت با او شکوه ایام هجران هم  
خجل هستم ز کفر خود که دارم بوسه ایمان هم

اکتوبر	مده از دست خود زنگین نرای همچو شبلی را تو شاه حسنی و در کار داری یک غزنخوان هم	سنه ۱۹۰۶ء
<p>             یک فرخنده تدم فروده سرای آید              رفت از شهر بدان سان که بهاران چمن              گویند یوسف گم گشته به کنعان آمد              رفتش گر چه بکام دل احباب نبود              خوئی خویش به بهمان لطف مصفا هست که بود              شیشه های دل عشاق بچسبید راه              مزید آب به خاک سیرایش، کین کار              دید و دل همه دکان تماشاچیدند              ابروان خجور گیسوی منروشته کند              بوی جانی که شام دل و جان تازه کند              هر کجای گذرد عطش نشان میگذرد              آمد و از دل ماصبر و سکون می طلب              کارز انداز به سیرای نگه شوق که او              ای دعای سحر از جرخ فرود آیی کنون           </p>	<p>             کز سفر یار سمنر کرده مای آید              آمدان گویند که در باغ صبا می آید              یا نگار یمنی سوئے سپاسی آید              چون بسا مد به مراد دل می آید              هم بدان قاعده مهر و وفا می آید              که گزندش رسد، اردر تیر پامی آید              شیشه هست که از دیده مای آید              کان تماشا کده حسن و ادا می آید              ترک شوخی است زمینان غمی آید              می توان یافت کزان بند قجای آید              هر سیم که ازان زلف و توامی آید              شاه بنگر که به آئین گدای آید              روی تهفت و به آئین حیامی آید              کان که میخواستی او را بدعای آید           </p>	
	<p>شبهلی غزنده آورد دل و دین به نثار</p>	

سنه ۱۹۰۶	غیر از این چیست که از دست گدای آید	۴ اردیبهشت
<p>نه همین بوسه که دشنام خوش است هم در آغاز و هم انجام خوش است گرچه مانیز نشد رام خوش است بوسه از پس دشنام خوش است دین حکایت ز لب جام خوش است که مرانیز همین نام خوش است گرچه این شیوه به ابرام خوش است روی او جلوه که عام خوش است</p>	<p>هر چه هست از لب گلفام خوش است عشق را اول و آخر نبود معی از هوس خام گذشت باده را نیست خود از نقل گریز می نیز زده به جوی مسند هم هر دمی بنده خویشم بخوان بوسه به طلبش نیست نکوست نتوان پرده به خورشید کشید</p>	
کفر	بگذر از باده به پیروی شمشیر ز آنکه هر کار به هنگام خوش است	۵ اردیبهشت ۱۹۰۸
<p>هر شیوه اش بلای دل درد مند بود با آن که کار با صحنه خود پسند بود یک نیزه قد فتنه طرازش بلند بود یارب کدام جاسر این رشته بند بود پرسد زن که ز رخ مستی تو چند بود سر مایه که بود دل ستمند بود</p>		<p>آن شوخ پس که پاچیش لبند بود در شوق پاس گرمی نازش بجانانند سجده ایم فتنه مشربه قاتش هرگز حدیث شوق به پایان نیانده است می بخیم این که قیمت دل تا بکشد تو یک نگاه ناز زیان کردی و مرا</p>

<p>سوره</p>	<p>شبلی زبیر دست که ذوق سخن نساند شکر فشانیم همه زان نو شخند بود</p>	<p>۱۶ اراکتوبر</p>
<p>پیام بنده به آن خاک آستان برسان دگر نه لطف بفرماید در آنگان برسان روا مدار درنگ و همین زمان برسان اگر نه جمله توان انچه میتوان برسان چنان که با تو گویم تو همچنان برسان در دو گوی و دو عایم زمان زمان برسان بیاد تر بس من به آسمان برسان</p>		<p>نسیم صبح بیا، راتے به جان برسان متاع جان و هم ار پائے مژدمی خواهی دور شوق شکسبانی تواند شد حدیث شوق نه چندان که در بیان گنج تقصیر فیه من از پیش خود در و چیزے به آستانه اوسر نه و ز رے ادب گو که بر طبق دعدایے پے در پے</p>
<p>سوره</p>	<p>سلام شوق و منت از بنده نعمانی به ساکنان در ادیگان یگان برسان</p>	<p>۱۷ اراکتوبر</p>
<p>محبت را همین یک دم برین بودا کردم در بیخ از زود کار یها که مکتوب تو واکردم غلط کردم که آن بے مهر را در آشنا کردم به او دل را سپردن خواهم اول بهاکردم که تو بنده قبار عتده برستی و واکردم</p>		<p>دل دین با ختم دین چنین اکنون جان فدا کردم تماشا داشت آن هنگامه خیر سیاهی امیدم خیال خام نچتن مایه یاران عالمی دارد متاعی که بدست آسان قدری نمیدارد شب و صبح و شعله و خنجرین صدره نصیبم باد</p>
<p>له بهاکردن مول کرنا۔</p>		

نیم در بند پاخ اول کارست میدانی		به این شادم که آن بت ابر پیغام کشا کردم	
۸۱۸ اکتوبر	دل افسرده را آئین عشق آموختم شبلی مے میدا ختم با خویش مستم کیا کردم	سنة ۱۹۰۶	
ز جان گذشتم و باز هم به برنی آید اگر چه پایه بلند است پارسائی را ز بسکه از همه دور کشا کش افتاده است فراق و هجر دیار خوشی بود کرد و رود دل اربدست تو افتد نار و جان کن به جان سپردن من دیگر اگر بود این است جدا از دوست شب با هتاب اچکنم چنان به حلقه آغو شتم آن گارا آمد	که غیت زودم و آن بت به زنی آید و لے زفتنه چشم تو برنی آید خدا نگ تا ز دل تا جگر نمی آید پس از گذشتن شب هم سخن آید که این مستلح بکار دگر نمی آید که یار زود تر از زود و تر نمی آید که کار عارض او از قمر نمی آید که مہ به مالہ ازین خوب تر نمی آید		
۸۱۸ اکتوبر	به خوار سے کہ زکوی تو رفت تعالی گلان برم کہ ازین پس دگر نمی آید	سنة ۱۹۰۸	
به حال خسته اش رجمی توان کرد ره د آئین تقوی نیز بد نیست نصیب عاشق از رویش نہیں بود به رندی نام نیکو زان بر آورد	که مرگم عشق را بے خان مان کرد اگر کائے نباشد می توان کرد که جای بوسه را یک یک نشان کرد که دل را هر چه من گفتم همان کرد		



<p>به وقت جان سپردن گفت نه  دل از خوبان گرفتی خوب کردی  محبت پایه بالا برد، دل را  به بوسه دل نوازی کردی اما  چو تنها با حریفان بر نیامد  نهفت از دیده اهل نظر هم  اگر گشتگی بختم هین است  مرا از پیر گردون شکوه نیست  بهم چون خواست با او شرح لغت  بگو با سامری کا موز شش فن  مرا از عشق خود، خود می کنند منم  به یاران معنی تیر قضا را  جنون یار ندی دشا بد پرستی</p>	<p>نکردم عشق اما می توان کرد  ولیکن ذوق و عرفان از زبان کرد  زینے را برود و آسمان کرد  ازین هم خوب تر کاری ان کرد  حیا را خواند و بر خود پاسبان کرد  جماله نچسبین از انگان کرد  زمین را می تواند آسمان کرد  که با من هر چه کرد آن فوجان کرد  نگه نمانی ز با خود، هم زبان کرد  ترای باید از چشم فلان کرد  چنانش چرخ بر من مسربان کرد  نگاه شوخ او خاطر نشان کرد  یکه زین کار را آخر توان کرد</p>
<p>۲ رکن تبر</p>	<p>همان کرد از سخن دهنده شبلی  که صائب در سواد صفهان کرد</p>
<p>سنه ۱۹۰۰</p>	<p>کسب این فن همه ان نرس فلان کردم  شکر این که هم این کردم و هم آن کردم</p>
<p>من اگر پیردی شیوهستان کردم  کارستوری دشا طلبی هر دو خوش است  بارانی</p>	<p>کسب این فن همه ان نرس فلان کردم  شکر این که هم این کردم و هم آن کردم</p>

<p>نگه گرم در آخر همه سپیدابه تو گفت  بامی و باد به پیرانه سرم کار افتاد  بوسه بے ادبم با تو به مستی کرده است  چشم لطف از تو به اندازه آن می دارم  زان به سرستی و رندی شدم آید که من  جان سپردم به فراق تو و از غم رستم  در جنون نیز زان اندازه و آیین نشدم  هر غباری که ز کوی تو بخیزد گوید</p>	<p>آن همه راز که عمری ز تو پنهان کردم  آه از آن تقوی کسی سال که نقصان کردم  شیوه های که هم از غسل تو پنهان کردم  که من از نام نکو بهر تو نقصان کردم  آنچه آن ز گس میخواره گفت آن کردم  شکلی بود که بر خویش آسان کردم  زلفت آن سان که بفروید همان کردم  سرمه در ره گذر باد پریشان کردم</p>
<p>۱۲۱ اکتوبر</p>	<p>شکلی این فن نه به این شیوه و آیین بوده است  پیش ازین کالبدی بود که من جان کردم</p>
<p>حکایت من داو- اگر چه راز پنهان بود  ز نیش عشق هنوز، ارغی بر می ذوقی  بلند پاگی خاک کشتگان این است  به پیش غیر به دشنام استیازده  اگر چه چشم دلم روی در پی آورد  ز بس که نام تو از ذوق لبسم گذرد  اگر به وصل تو ستانه چو شیم این است</p>	<p>بے نماز که این حرف داستان گردد  بپاش تا قدری آشنای جان گردد  که بانیسم ره دوست همسان گردد  روا مدار که خود سودن زبان گردد  ز خنده نمکین باز بچنان گردد  عجب نباشد اگر غیر بگمان گردد  متاع بوسه بر سرم که را بگمان گردد</p>

به این صفت لب برنی مکده عاشق		حدیث دوست به ذوقی که در دمان گردد	
۲۲ اکتوبر	بهینه گوهر فطرت که نام او شبلی است	شماره ۱۹۰۰	
چشمش به سوئے مانگه تا تمام کرد ذوق منظر به لذت کاوشش نمی رسد صد بار در حریم چمن پیش روی تو بهنگامه حسرام تو شوریده وقت کرد شیرینی لبش به شکر غوطه میدهد آه از کرسنه تو که تعلیم نازداد		ساقی به جام ریخت اے نازیده را داغم ازین که دل نتوان کرد دیده را گلچین به خاک ریخت گل تازه چیده را آن کشتگان مرگ خاک آرمیده را دشنام شایخ مکرر شنیده را آن چشم های مست به خواب آرمیده را	
۲۲ اکتوبر	شبلی اگر حریت و منظر باز بوده است	شماره ۱۹۰۰	
روزگاری است که سحر زانه و دانا بودم عشق هر چند به دست تو به پیچم بغر وخت خون دل بخورم از حسرت ناکرده کنون به شکر خنده لطف تو سلی نشوم هندوی زلف تو چون کفر فروشی بچند		حالی مصلحت آن است که نادان باشم قیمتم کم کن ازین نینسز کارزان باشم آن شدای دوست که از کرده پشیمان باشم من که خورده آن عسکره پنهان باشم تنگ من باشد اگر دزان که سلمان باشم	
من نه از ارباب تقوی بوده ام	بامی و نه بودهام تا بوده ام	چهار	

<p>از چالش هم نه بردم بهره  بیج از صبر و سکون با من نبود  قیس ز آئین جنون بیگانه بود  ترک دانش کردم دنا دان شدم  با خیالش بس که بودم بمنشین  بوسه ماسه بردم از روی لبش  دام وصل او دادا نگشته ماند</p>	<p>آن قدر محو تماشا بوده ام  در سحر اوق دوست تنها بوده ام  روزگار به هم به سجده بوده ام  این دلیل آن که دانا بوده ام  گوینا باد دست هر جا بوده ام  در شب وصلش به نیستی مانده ام  گرچه عمر در تقاضا بوده ام</p>	
<p>۲۲ رکتوبر</p>	<p>هم ز فیض شبلی نعمانی است  این که در هر شیوه یکتا بوده ام</p>	<p>شبهه</p>
<p>این چنین گردن دعوی نه فراز چکند  غیر از این بیج متاع نبود عاشق را  عاشق از بسکه به پیش تو ز تو محروم است  بسکه در زمین اندازد در مان بگشت</p>	<p>بمبئی گریه بر خویش ناز چکند  در قمار تو دل از نیزه بازو چکند  دست اگر سوی تو گستاخ بازو چکند  چاره گر با من بیچاره نه سازو چکند</p>	
<p>۲۲ رکتوبر</p>	<p>شبلی دل زده در وادی غم دید رسید  گرم اگر در ره عشق تو نه نازو چکند</p>	<p>شبهه</p>
<p>آن شوخ را بهین سران برن خوانند  دل در ادای طاعت حق حیل جویند</p>	<p>یعنی گل مراد مراد نک بو نماند  عذر دم به که با ده بهت در وضو نماند</p>	

<p>چیزی به من نگفت مهر افکنده ماند چیز نیافتند و سر جستجو نماند پیدا است این که آن و شنیدن بماند خون میخورد که میسکند را بر و نماند</p>	<p>افزون طرازی نگه ناز را به بین بنگر به پست فطرتی صوفیان و بر هر چند آن نوازش ظاهر همان بجاست در دور چشم با ده گار تو می فروش</p>
<p>مشقه ۱۹۰۰</p>	<p>شبی هرا نچه داشت بد دل بربان فکند گویا که کار با حسن نمند خوانند</p>
<p>آنچه آخر کردم از آغاز می بایست کرد گرچه صدره که می ای می بایست کرد هم و مان شیشه می بازی بایست کرد چون خطر کاری است با ما را می بایست کرد در چنین کاری مرا انبار می بایست کرد پس روی غمزه غمازمی بایست کرد من بر آنم کین سواش بازی بایست کرد اول این آئینه را پر و از می بایست کرد هم به عنوان دگر آغاز می بایست کرد ابتداء از آن غمزه غمت از می بایست کرد بندی حافظ شیرازی بایست کرد</p>	<p>دل تبار غمزه غمازمی بایست کرد کار عشق خوب و دیان ناکم بر شیوه ایست در بدستان اگر از اهد زبان بکشوده بود خود پرستی تا ترا می دل عشق آوازه ساخت بار غم ای قیس تنها می کشی از ابلهی شبهه دل بردن آسان نیست جانش بگویی دل تمنّا کرد از دیکت بر سر و خاش نشست دل که زنگ آلود و دوش شد سزای عشق نیست عمر آخر گشت و در اندیشه ام کین کار را گر سپاه حسن را فرمان خون کردن دهی گر خداوندی هوس داری در تسلیم سخن</p>

<p>۲۵ رکتوبر</p>	<p>ما به این مت در از تورانی نیتیم اندر سخن شبلیا سحرست این اعجازی بایست کرد</p>	<p>۲۵ رکتوبر</p>
<p>این قیاس از گس بیماری بایست کرد مختب را نیز با خود یاری بایست کرد کسب این فن از نگاه یاری بایست کرد انتظار گریم بازار می بایست کرد اچنه با ما کرد، باخیساری بایست کرد اچنه با گل کرده، باخار می بایست کرد اندین فن زحمت بسیاری بایست کرد زین دو کار دلفینین یک کاری بایست کرد شرح اسرار نهان بردار می بایست کرد خود ترا، اسی جذب دل اینکاری بایست کرد تلخی دشنام هم در کار می بایست کرد</p>	<p>شاهدان باغ در هجر تو زار افتاده اند شرط هست نیست تنها باده و ساغز و دن ناتمامی های سحر سامری دانی ز جیت از غلط فتنی به یوسف در تاشاگاه حسن شده های دلبری را خوب می دانند ولی هم چشم لطفی ای چمن بر می صیغ هرت چون هیچ میسدان ریا را نبردست جام می یا بوسه لعل شراب آلود او، منبر و محراب در عشق را نشائسته نیست نامه و قاصد و حرفین آن بت خود کام نیست بوسه تنها بشکست خنیا زده ذوق مرا</p>	<p>۲۵ رکتوبر</p>
<p>۲۵ رکتوبر</p>	<p>گرچه شبلی در جهان جز عاشقی کاری نکرد من بر آنم کین چنین اصدکاری بایست کرد</p>	<p>۲۵ رکتوبر</p>
<p>گویانیم دوست به خالم گذر نکرد در کوی یار دقت و مرا هم خبر نکرد</p>	<p>هر ذره زشت غبارم همان بجای بنگر روح شیوه بیگانی که دل</p>	<p>۲۵ رکتوبر</p>

<p>۲۶ اکتوبر</p> <p>دشمن بہ حال شبلی دختہ خون گریست</p> <p>وال دوست بین کہ خود قرۃ نیز تر نہ کرد</p>		<p>۲۶ اکتوبر</p> <p>دشمن بہ حال شبلی دختہ خون گریست</p> <p>وال دوست بین کہ خود قرۃ نیز تر نہ کرد</p>
<p>بار ما گفتہ ام و حاجت تکرار نہ ماند</p> <p>چشم مست تو چنان بادہ کی دلوراج</p> <p>آفتد رنج و تماشا بے جالش بودم</p> <p>شوہرین تو چنان بزم چین برہم زد</p> <p>کار آن نرگس ستانہ بود این کہ بین</p> <p>یا جگر کا دی آن نشتر ترکان کم شد</p> <p>فتنہ حسن تو از بسکہ جہان برہم زد</p> <p>رسم خود کا فی خلق از تو چنان عام شد است</p>	<p>کہ مرا جز بہ می و بادہ سر و کار نہ ماند</p> <p>کہ مرا نہ سوز درین مسئلہ انکار نہ ماند</p> <p>کہ نگہ را خبر از لذت و دیدار نہ ماند</p> <p>نالہ طبل شویدہ بہ نہنجبار نہ ماند</p> <p>نگہ کرد کہ باہیج کسم کار نہ ماند</p> <p>یا کہ خود زخم مرالذات آزار نہ ماند</p> <p>در میان تفرقہ و سبب و زنا نہ ماند</p> <p>کہ درین عہد کس را بہ کس کار نہ ماند</p>	
<p>۲۶ اکتوبر</p> <p>گرچہ شبلی بن آن لطف عیاش بر خاست</p> <p>التفاتے کہ نہان بود ز اغیار نہ ماند</p>		<p>۲۶ اکتوبر</p> <p>گرچہ شبلی بن آن لطف عیاش بر خاست</p> <p>التفاتے کہ نہان بود ز اغیار نہ ماند</p>
<p>بیکہ رنجوری این خستہ ز تیمار گذشت</p> <p>بیکہ ازستی چشم تو جہان شد سرمست</p> <p>شیوہ نالہ بدان پایہ رساندم کہ کنون</p> <p>حسن جان پروردار و زبرد از فردن بُو</p> <p>نہ ہمین دل کہ ہم از خویش نہان داشتہ ام</p>	<p>علی آخر علاج دل بیمار گذشت</p> <p>مختب بے خبر از خانہ خمار گذشت</p> <p>کار از جوصلہ مرغ گرفتار گذشت</p> <p>تا بجائے کہ از اندازہ گفتار گذشت</p> <p>ماجرائے کہ میان من و دکان یار گذشت</p>	

<p>بے سبب نیست کیو سفت نہ بہا افتادہ          آہ جان سوز کہ در سینه ام آرام گرفت          واد ازین پیری بے صرفہ نہ ناخوان رسید</p>	<p>دلبر شوخ من از خانہ بہ بازار گذشت          این همان است کہ از گنبد و دار گذشت          آہ از ان عہد جوانی کہ بہ ناچار گذشت</p>	
<p>۲۶ اکتوبر</p>	<p>بسکہ سودا زده رندی روز است و نیم          شبلیا سستی اسال من از پار گذشت</p>	<p>۱۰۰۰</p>
<p>مرا کہ در رو عشق تو اولین گام است          شینم شریک باد و ساغر نگشتہ است          داغم ازین کہ رندی و مستیم ہنوز          ذوق حدیث عشق تو ان بدیکن بخور          آلودگی بہ دامن پا کان نیرسد          یک کس نبودہ است کہ برین دلش نہ خست</p>	<p>امید بوسہ اگرست ہم بہ پیغام است          یعنی کہ از طریق ریابز نگشتہ است          با تقوی گذشتہ برابر نگشتہ است          صد بار گفتہ ایم و مکرر نگشتہ است          گوہر در آب بود ولی تر نگشتہ است          دان شوخ دیدہ را قرہ تر نگشتہ است</p>	
<p>۲۶ اکتوبر</p>	<p>شبلی طبع ہمار کہ از عشق داشوم          زمین را ہر کہ رفت دگر بزنگشتہ است</p>	<p>۱۰۰۰</p>
<p>با بہ ہر مسالہ بد گمان نہود          از لذت ادائی تم میتوان شناخت          میگویم کہ "دل بہ کسے دادہ مگر"</p>	<p>خوش بود آن کہ باز محبت عیان نہود          کین جور از تو بودہ و از آسمان نہود          مار بہ نکتہ دانی او این گمان نہود</p>	
<p>لہ از بہا افتادن رخ کا گشت جانا۔</p>		



<p>             حاجت پچارہ سازی دشمن بریدہ ایم              بابا بہ صلح ساز و لیکن ہنچو دوش              جانے بہ ہوسہ باختہ دوسد کردہ ایم              این شیوہ زین دوسلہ بیرون نیرد              صد حرف راز بود نہان در گاہ من              یک رہ نیم دوست نہا درد بوی دوست              از شرم یاز پرس کہ دخلوت فصا              صد بار از محاب گرد بر چشم من              در بزم عام نیز بہ ماطف است لیک           </p>	<p>             با آن کہ دوست نیز بہ ماہر بان نہد              کہ تیر مائے غمہ یکے در کمان نہد              در پیش میکشید بہا ہم گران نہد              جو راز تو بودہ است گرازا آسمان نہد              شادم کہ کار با صہنی نکتہ دان نہد              گویا بسوی ما رہ این کار وان نہد              ما بودہ ایم دیار و کسے در میان نہد              با آن کہ دش گریہ ہنوزش ان نہد              زان شیوہ مائے خاص یکے در میان نہد           </p>
--	---

۲۹ اکتوبر	در صیرق کہ پاکی گفتارش از کجاست شبلی مگر مردم ہندستان نہد	سنہ ۱۰۹۰
-----------	--	----------

<p>             خواہیہ اگر کہ عیش و نشاط فرود نہد              عمر است این کہ قاتل فرزانہ بودہ اید              در لڑا وصال دوست نشاطم حرام باد              من نیز ہنچو شیخ دم از زہدی زخم              کار از برون گذشت مریمان عشق را           </p>	<p>             دیوانہ ایست عقل ز شہرشن بہ دن کیند              ہم بد نباشد اردوسہ ماہی حسنون کیند              در جام بادہ گرتوانیہ در خون کیند              اول مرابہ بادہ و سے آزمون کیند              گر کردنی است چارہ درد درون کیند           </p>
--	--

لے ہاکشیدن قیمت کا بڑھانا لے گرد برون پیشہ سستی لے جانا لے درس روان بودا بہن کا خوب یاد ہوتا۔

<p>زاهد بے دوید و به جلے نہ بُرد راه سرتی میسم نتواند ز جاے برو</p>	<p>بارے بوسے میکده اشک بنون کیند مارا به نشے نگھے آزمون کیند</p>
<p>فرصت ز دست میرود، ار دیر میشد گر کردن است چاره بشی کون کیند</p>	
<p>تیار شته غم الفت نیستوان گرچه از دل طعم بود که شیدانه شود سوز غم هست گزندگی که با نفون رود گرغان نگه شوق به دستم بوف شا به شوخ کسے رانه شود و در فرمان</p>	<p>من خود به حیرت چه بگویم که چون کیند لیک چون شد نتوان گفت که رسوا نشود در عشق ست بلای که ز سر و اندشود سهل می بود که عشقم به تو پیدا نشود دشود و نیز به طفت و به دارا نشود</p>
<p>شبیلا مصلحت آن ست که سازی با بهر گرچه این زهر به کام تو گوارا نشود</p>	<p>شبهه</p>
<p>در کودکی ز چهره من می شناختند لطفی نه کرده و گران با رنتم از بسکه خوش محاوره افتاد چشم او لطفش به غیر بیش زابده است و دش دل را ز غمزه باز گرفت طبع دار و قتل عاشقان چه قدر خیره گشته است</p>	<p>سوز عیان بگشسته عشق نبوده را ما از تو می خیریم متاع نبوده را کردیم قسم از سخن ناشنوده را گویا عزیز داشت دل نور بوده را نتوان ز در و خواست متاع نبوده را تا آرزو بازوئے نا آرمده را</p>

از بس گنبدی من کاتبِ عمل	در نامم من و گناه نه بوده را
۳۱ رکتوب	شبلی زجیل بود که در شیوه مائے عشق
ما از موده ایم دل آزموده را	
<p>یک سر و صد گو نه سودائے نهانے داشتم  یاد آن روزی که دور از ماجرای جهان  یاد آن روزی که پنهان از حریف بدگان  یاد آن روزی که دست افشان گفتم از حرم  خود تو دانی با جفا نم تا چه خواهد بود کار  هیج باک از گردش گردون گردانم نبود  یاد آن روزی که از ناکرده کاری باغی میش  گرچه حرفی می نیارتم بدو ستاخ گفت  یاد آن روزی که من از سادو لوجی های خود  شکلیا آن جلوه نیز نگهائے بی بی</p>	<p>یاد آن روزی که من با خود جهان داشتم  ماجرای با نگار بکشته دانه داشتم  آشتی لمائے نهان با پایبانی داشتم  از غورے آنکه من هم آستان داشتم  من که در آغوش خود جهان جهان داشتم  کز زمین کوچه او آسمان داشتم  هم به او می گفتم اردو نهان داشتم  از نگاه شوق با او داستان داشتم  بعد و می گفتم ار را نهان داشتم  بود تا دقتی که من خواب گرانی داشتم</p>
<p>نه بهین عاریق از جهان برخاست  آسمان در کسین نباشت  پرن جوی از دهنی کردند  سر نه بهر چشم من آرید</p>	<p>که هم از نام و هم نشان برخاست  وان جفا جو به امتحان برخاست  زاهدان کوچه معان برخاست  گر دے از کوچه حبلان برخاست</p>

صبر بچارہ از میان برخاست نگس از باغ ناتوان برخاست	غم او بکس پای کرد و راز در سراق تو جملہ رنجورند	
۱۹۰۸ھ	شبلی خستہ دل مگر جان داد شورے از کوچہ فلان برخاست	یکم نومبر
چورے کے کردہ است بہ طور جفا بنود با ما از ان نہ ساخت کہ زود آشنا بنود دیدم کہ جاے یک نگہ آشنا بنود گویا بہ باغ بند قباہی تو دانا بنود وین شکوہ از تو بود ز باد صبا بنود با ما کہ بودی سربہ ما آشنا بنود وان جا بہ قدر یک صنیعہ نیز جا بنود بے راہہ فستم ز طریق خطا بنود	از بک طفل بودہ و کار آشنا نہ بود دل را بہ این سرب تسلّی دہم کہ یار آن بزم نازبک ز بیگانہ پر شدہ است ہر گل متاع خویش بصد ناز می فروخت محروم مانن ایمہ سنوز از شمیم زلف نشکفت اگر دل از ہمہ بیگانہ گشتہ است زاہد بہ وسعت محرم کعبہ ناز داشت از بک جادہ ماے غلط شاہ راہ گشت	
۱۹۰۸ھ	داغم کہ شبلی از سئے وئے بی نصیب ماند با آن کہ این عزیز ز اسل ریا بنود	یکم نومبر
بوسہ لعل شکرین ہشد راہ در سیم وفانہ این ہشد ہمچو نقشہ گہ بر نگین ہشد	ہنچہ خوشتر ز انگین ہشد بہ دوسرئی نہ کردہ یا دم بر لب ادشان بوسہ بود	

می نر خشم اگر وفاته کند دوست اگر مهربان بود چه غم است دل زهر کس که برد، باز نه داد این عجب نیت گر حزم باشم	یار زود آشنایین باشد آسمانم اگر به کین باشد شیوه دلبری آیین باشد هر که عاشق بود حزمین باشد	
سهر و شب ۱۹	ز راه دور نرسد و دور کار اند شبلی آن بوده است این باشد	به دیال
تینش ز حال خسته دلان تا خبر گرفت پایستور و رنده و دوم از عشق می زنند هر چند نامه ام، همه با نیت پاره کرد ترسم که قفله دگر اند جهان نیت تخم ایسده باده زمین مانده غیر را عاشق نه دیده ایم بزود که آن قبا شیرینی به لذت دشنام او نبود غافل به خواب ناز تو خفتی دیو سه ام ز راه دور راه عشق به جایی رسید ابر بهار این همه گوشه قشای نه بود خود یک شبانه راه از مایه رسیده است	یار سر که بر تن ما بود برگرفت آه این چه آتش است که دهنش گرفت یگانه ایستوان زلف نام برگرفت کان تو بهار نازت رخ پرده برگرفت نخل هوس شگوفه قشایند و تر گرفت گستار دخیله آمد تنگش به برگرفت گویا ز نوش لعل لبش در شکر گرفت کامم خود از دلمان و لبان تو برگرفت معذور باشد از پے کار دگر گرفت گویا که در سس گریه ز قمر کان تر گرفت با آنکه شمع راه فنا پیشتر گرفت	

<p>لعل چنین که لب نتوان داشت باز ازو با آن لطافت که شکر خنده تو داشت واعظ تو نیز گر چه که گمراه بوده آمد بهار و روی زمین لاله زار گشت بر تخت گاه شاخ چو خسرو نشست گل</p>	<p>روی چنان که زدن توان دیده برگرفت بار غمی که بر دل ما بود برگرفت گمراه تر از تو آن که تر از راه برگرفت یا بود آتش که به هر گوشه در گرفت مرغ آن نوای باریدی را ز سر گرفت</p>	
<p>سازنمبر</p>	<p>شبی فغانم غم الفت تمام گفت مجنون تمام کرده او را ز سر گرفت</p>	<p>شبهه ۶</p>
<p>ایمن ز بازی فلک کج نهاد نیست در یافتم سستی ذوق وصال را هر خط چشمست تو بس نیامی کند فانغ ولی به بهره هر کس نمی رسد ساز و بن که بگذرم از دشمنی غیبه اکنون چه گویمت که بهائی و لم چه بود مجنون که در گردن لیس غلط نمود ایمان ما اگر چه به تقلید بوده است در قتل ما به تیغ و نانت چه حاجت است می داند اینقدر که ز جان نیستم دریغ</p>	<p>در وصل نیز عاشق غم دیده شاد نیست این نشه هم ز حوصله مازیاد نیست آن شیوه ها که خود گفت را به یاد نیست تا جی است این که دست را بیکبار نیست این نیز شیوه ز تنم است و او نیست تو خود من را می و مرا نیز یاد نیست در در سگاه عشق هنوزش سواد نیست طعم مزه که کفر تو هم اجتهاد نیست گویا ترابه غمزه خود اعتماد نیست هر چند در وفا به نش اعتماد نیست</p>	

شبی اگر ز اهل صفایت گو مباحش	این بسکه آشنائے نفاق و عناد نیست
نیز به دلبران جو روزند و جانیز کنند فال اصل ارچه گیرند ز آغوش و کنار حرف انکار ز خوبان همه ازل بود اینک گویند بتان را کرے نیز بود گاه گاه بن خسته تبیل دارد	دین جز افسانه نباشد که وفایز کنند این مشکون از گره بند قبایز کنند که که این کار به آئین حیایز کنند باورم هست بشرطیکه به یایز کنند اتفانے که بر احوال که انیز کنند
۵۰ دفتر شبلیا نالبد کو چشمت عشق قسم و دل دوستان تهمت این شیوه بهایز کنند	۵۰ دفتر ما ابتدا سے کار ز انجام کرده ایم عمری گذشت تا سحری شام کرده ایم ما هر چه کرده ایم به ناکام کرده ایم از زاهد فرسوده دلی و ام کرده ایم این کار بخت از طمع خام کرده ایم آن وعده ماکه با دل کام کرده ایم
پیرانه سر هوائے می و جام کرده ایم شام فراق را به سحر و دل آن ساند ما هر چه گفته ایم به ناچار گفته ایم خوابیم ترک شایه دمی و ز برای این ز بهر دراز ما به امید بهشت بود ایفا سے وعده ساز که ما هم وفا کنیم	ما ابتدا سے کار ز انجام کرده ایم عمری گذشت تا سحری شام کرده ایم ما هر چه کرده ایم به ناکام کرده ایم از زاهد فرسوده دلی و ام کرده ایم این کار بخت از طمع خام کرده ایم آن وعده ماکه با دل کام کرده ایم
کار را به جد و جھد بود، خوب تر بود ما نیز کار بوسه به ابرام کرده ایم	
این نئی دانم که گرم، یا مسلمان نیستم	این قدر دانم که زاهد آنچه هست آن نیستم

<p>آسمان طرفی نہ خواہد بست درود ای من پایہ کفر اچھ جیچون سنے نبودے لعل جان بخش تو ام گر چارہ فرمائی کند گرچہ خود داغم کہ چند ان عاقل دانا نیم ہندوی زلفش چرا دا من ہی چند ز من فرصہ باد کہ باستی و رندی تو کسہم شاعری از من مجود و از سواد و بی</p>	<p>زان کہ او دُونِ ج و ن ایامِ ازلانِ نیتیم من یہ این شادم کہ آخر ہم سلمانِ نیتیم من ازین دعوی بردن آیم کہ دہانِ نیتیم باز ہم چون نا صح بے مایہ نادانِ نیتیم اندکے ہم کا فرم چند ان سلمانِ نیتیم چون رہ دور سم دریا را مرد میانِ نیتیم حالیا شبلی شدم رند غزل خوانِ نیتیم</p>
<p>تا نرس تو عہدہ آئینہ نہ بودہ است نبود عجب اگر گرم در آیمخت بہ اغیار واعظا ملکت کار بہ لعل لبش افتاد داغم کہ بہا چمن "بہنے" ۱۱ سال</p>	<p>این ملک حسن بلخیہ نہ بودہ است شوخی کہ بہ مایہ کلم آئینہ نہ بودہ است زین گونہ حدیث تو دلا دیز نہ بودہ است بر عادت پیشینہ جنون خیر نہ بودہ است</p>
<p>نمبر</p>	<p>ہر چند غلطیست کہ شبلی ل دین باخت این حرف دے مصلحت آئینہ نہ بودہ است</p>
<p>نیتیم گرم گرتیم عیار مہ کنعان بیکار تراز او نبود و ہم عالم بانالہ خوش افتاد مرا، ورنہ تو دانی</p>	<p>حاشاکہ بر خمیا زہ ذوق نظر نیست آن دست کہ در حلقہ طوق کر نیست کز نالہ و زاریم امید اثر نیست</p>
<p>لہ گرم آئینہ اگر خوشی سے ملتا۔ لہ کم آئینہ جو شخص لوگوں سے کم ملتا ہو۔</p>	



نے نالہ ستانہ وئے گرمی آہے وانی کہ درین مسر کہ بانام و نشان کیت نے ذوق نگاہے، و نہ ہنگامہ عشقے .....	امروز بکویت مگر آشفہ سرے نیست آن است کہ از نام و نشان اثری نیست اے واسے بہ شہری کہ در فتنہ گے نیست در مملکت حسن مگر داد گرے نیست	
۲۴-۲۵	مستربان دہان و لب آن شوخ کہ فرمود شبلی غلط است این کہ مرا با تو سرے نیست	۱۹۱۱ء
من شب وصل بہ این حیلہ فریش، و اوم لذت لطف تلافی خمارش نہ کند زاہد اسیج کے را بنود رہ بہشت دل نہ آن چیز بود کہ تو توان داشت و رنج ہمنشین با تو درین مسئلہ ام نیست نزاع رفت و آن سوے عدم لہر زد و محشر گردید جو تو کس را بنود رہ دل تنگم را ہے از نظر فنی و از شعبہ پر وازی حسن ایکہ و قتل گہ از بہن نشان می جوئی	کین سخنیت ہنسوخ رخ زیبائے تو بہت آہ از ان دل کہ بد آموز بھمائے تو بہت حکم اگر حکم تو ذورائے اگر رائے تو بہت دیر گرمی رو داد ذوق تقاضائے تو بہت اینکہ گفتی کہ ”گناہ از دل شیدائے تو بہت فتنہ ہائے کہ نہان در قدر عملائے تو بہت خانہ مختصری بہت و ہمیں جائے تو بہت ہچمان در نظرم جسلوہ زیبائے تو بہت ابن نہ دیدی کہ سرے بہت کہ برپائے تو بہت	
۲۴-۲۵	می ندانم کہ شکر ریزی شبلی بہ سخن ہست از دنیا اثرے لعل شکر خائے تو بہت	۱۹۱۱ء

<p>توبه از باوه نه کار بن ناکس باشد          اے کہ گفتی "اے ورسم تونہ این می بآہ"          مان ابیا، تا کنم از بوسہ نشان برب تو          از تو بایوسہ و آغوشش تبتی نہ شوم          لطفت با قدر آیتخہ در کارست          عشیان را بتوان گفت شب چل من          غیر را حرف ہی گفت بہ خرمندی من</p>	<p>این قدر ہم، اگر عقل بودیں باشد          ہمہ ہمہ کہ ہمہ ہمہ ہمہ می باید          شاہ حسی و ترا نقش و گین می باید          شب وصل است بہ سامان تہ زمین می باید          خندہ برب و بینی جبین می باید          کا شتم گوشہ از غوش برین می باید          دین نہ انست کہ بر شیدہ کین می باید</p>
<p>جولائی</p>	<p>شبیلیا کیت؛ کرو داد سخن بخوای          اگر نظیری نبود، شیخ حزین می باید</p>
<p>مرا کہ یک دل و صد گونه آرزو ماہست          و لم بنا ز کی لعل او سہمے لرزد          ز ناک غلط انداز خود چہ می ترسی          حدیث خلد چو گویتد باہن مجنون          ز سینه تا بز با ہم نہ راست، خوشترہ او          بہ سخت جانی من کس مباد از عمرے          ہزار حیف کہ در ملک خشن نتوان یافت          بیا کہ ما تو ہر جا برابر افتادیم</p>	<p>شکب و صبر چو گویم کہ نیستم، یا ہست          کہ بوسہ بے ادب ثنوت بے محابا ہست          بیا کہ برب من شکوہاے بجا ہست          گمان بر م کہ مگر گوشہ ز صحرایست          ہنوز در ادب آموزی تقاضا ہست          مدار زندگیم وعدہ ماے فردا ہست          بحر متاع جفاے کہ ہست ہر جا ہست          ہر آن قدر کہ وفا با تو نیست با ما ہست</p>

جفاکنی و به این خیسری گیتی ترسی	که روز داد و گرام و زینیت فردا هست
۲۹ راپریل	هنوز نشسته و نشینده در سرم باقی است که درس گویم و بحث ز جام صها است
۱۳۹۱ هـ	
چند گره کشای غم زلفت بوده ام در کار عشق دیده وری شرط بوده است زلفش و کان شک فروشی کشاده است بیچاره دل میان دو قاتل فدا شده است شوخی که از غرور به خود هم نمی رسد	تا رفته رفته کار به بند قبا رسید هر کس نظر کشد و تماشا بار رسید این خنده ام بگوشت با صبار رسید ناوک کشا و غمزه و ناز از قضا رسید عذرش نبه، اگر نتواند مبار رسید
چهار هزار گونه سخن ساخت در پیام بیچاره گشت چون به سر مد عا رسید	
چند دور از رخ تو، غم نفس غم باشم با من از صحبت آن شوخ خوش قاقوس من به آن مایه نیزم که به خلوت برسم بسکه ای بت به بهانه سرو کار است ترا مستی باده الفت نه به اندازه بود من گدا و میخانه شدم از پی آن این گمان را نتوانیم که تازه بکشیم	چند چون زلفت تو آشفته و در هم باشم حاجتم نیست که معقول و محال باشم بس بود این که به بزم آبی و من باشم آن مبادا که من از راز تو محرم باشم عجب نیست که رسواسی و دو عالم باشم که گران بفرجه ام جام و در هم باشم شبلیا و درفش را چه مسلم باشم

غمزه چون گفت که در زکس پرفن باشم باتو آمیزم و از شوق تسلی نشوم	فتنه برخواست که باقامت او من باشم تا بجای که تو جان باشی و من تن باشم
دوش در قنکله عام تو شبلی میگفت اول سس نکس که فدائے تو شود من باشم	
به هرادای تو از بسکه مستلا گروم به زیر خرده اگر باده میتوان خوردن	همان به بند تو باشم اگر با گروم بران سرم که دگر باره پارسا گروم
ز بیبی چو بهندوستان رسم شبلی ز باده بگزرم و باز پارسا گروم	
غزل آخرین	
اشب این غنله در کوچه و بازار افتاد سخن از صومعه و اهل ورع چند کنی بسکه غارت گر حسن تو جهان بر هم زد چه عجب گر نگه مست تو افتد بر من شیوه مهر ز خوبان نتوان داشت طبع	که فلان می زد و بخود شد و سرشار افتاد که مرا کار بان چشم فتح خوار افتاد یوسف از خانه بد رحبت و بازار افتاد باده بیرون فتد از جام چو سرشار افتاد که مرا کار بان طائفه بسیار افتاد
مقتب از پی و جمعی ز حرفیان به کمین (شیلیا) رندی پنهان تو دشوار افتاد	

# قطعات

## ویسایہ الفاروق

<p>کس چہ دانند کہ درین پرده چہ سودا کردم  نخستے از ذوق خودش نیز تماشا کردم  بادۀ تن در ترازدوش بہ مینا کردم  من کہ در یوزہ فیض از دم عیسے کردم  نخستے از نسخہ روح القدس اعلان کردم  گرا از بند قبایش بہ فسون - اگر دم  دشت معنی ہمہ پر لولوے لالا کردم</p>	<p>من کہ یک چند ز دم مہر خموشی برب  پیکر تازہ کہ خواہم بہ عزیزان بنود  محفل از بادہ دوشینہ نیا سود هنوز  باز خواہم کہ دم در تن اندیشہ روان  ہمیشہ نکتہ حکمت ز شریعت می جست  شاہد را کہ کس پرده ز رویش نگرفت  بسکہ ہر بار گہ پاش گذشتہ زمین راہ</p>
--	--

## خط منظم

شمس العلماء مولانا شبلی اپنے ایک غیر زبان دان دوست کے خط کی داد کی اُردو صحیح اور با محاورہ تھی  
ذیل کی نظم میں دیتے ہیں

دی کیے گفت کہ در ریختہ انشای سخن      شیوہ ہست کہ مخصوص زبانان باشد

<p>گفتم البته چنین است که گفته - اما مرد و انما بتواند که به تحصیل و بهی مادرین حرف که پیکه برسانید به من نامه واکردم و بازش سپردم که بهین نامه را خواند و بفهمد که شک نیست مین اگر بود؟ صاحب این نامه واصلش نکاست گفتمش ریخته خامه ..... هست این یارب آن دست قلم در کف خط تو باد</p>	<p>نیست کار که برون از حد امکان باشد باعرب حرف زند، گرچه ز ایران باشد نامه را که گران مایه تر از جان باشد اینچنین حرف دل آدینه آسان باشد کاین چنین حرف دل کارزبانان باشد امت بارگه از سرخی کان باشد کز دکن هست و مرا همچو عزیزان باشد تا جهان باشد و تا گنبد گردان باشد</p>
---	---

## قطع

### معذرت ترتیب دست نگل

<p>هرزه چند بهم بافتن پیش کسان من هم این کار نمی خواستم از دل اما</p>	<p>عرضه دادن نه پسندیده عاقل باشد چه توان کرد چو فرموده پیشدل باشد</p>
---	--

یعنی سید حادسین صاحب بیدل شاهپوری -

## نامہ منظوم

ہنگام سفر بیدار مصر و شام بیکیے از یاران از بندر عدن نوشت

چون کہ بستم بزم این سفر از روی غم ہر کسے را بس شگفت آمد کہ حال چیست این ہر تن کی پندم ہی داد وہی گفتے کہ من چون کجاست راز حد بردند گفت من کنید	دشمن دہم دوست را در پیچ و تاب انداختم تا چرا خود را بدین سان در عذاب انداختم زین سخن از عارض معنی نقاب انداختم ہر چہ بادا باد من کشتی در آب انداختم
---	--

## خطابے سر آغا خان ترکان عثمانیہ

### ہنگام جنگ بلقان

گفت با ترک حضرت آغا بگذارید خاک یورپ را ایشیا سکن قدیم شماست دل بصیر رسیدہ نتوان بست	انچہ گویم بگوش در گیرید دل ازین مرز بوم بر گیرید باز آن خاک را مقرر گیرید یک شکار شاکستہ پر گیرید
---	--

لے جنگ بلقان کے زمانہ میں سر آغا خان کا ایک ضمنی شائع ہوا تھا کہ ترکوں کو چاہیے کہ یورپ کی سرزمین کو چھوڑ کر وہ ایشیائے کوچک چلے جائیں تاکہ یورپ کے حملوں سے محفوظ رہیں۔ اس پر صرف یہ طنزاً لکھا گیا۔

بگذارید و ماده خرید مرغزار و گاو خرید نادر و خنجر و گیسو قاصد و پیک و نامه گیرید	اسپ گزیران نمی آید کار پیشینه شاکست است بانگ توپ و تفنگ و در دست نوبت ریل و تلگراف گذشت
کار دنیا کے تمام نکود ہرچہ گیرید مختصر گیرید	
بر حادثہ گزند پانے خویش	
صبر فرما کہ ازین نیز بتری باریت پابریزند و صد خاست کہ سری باریت	حالت از گردش ایام اگر گشت بتر شبلی نامہ سید را بجزای علمش
مسلم یونیورسٹی مصنف ہمارا وفد مسلم یونیورسٹی کہ سر دفتر ہنرمانس آغا خان بود چون بلا ہو رسید در بزم مسلمانان انجالب باین آہنگ کشاد	
کہ این سر رشته تعلیم مادر دست ما باشد الہی بار یاضی و طبیعی آشنا باشد کہ در بزم نوی پیشیان را نیز جا باشد	ہمین کحرف از یونیورسٹی مدعا باشد علوم تازہ را با سرعت و حکمت با ہم آمیزیم بساط تازہ جنیم و طرح نو در اندازیم



که خواب این چنین خود جان نواز و جانفر باشد  
 گمان بردیم کین اندیشه از روی خطا باشد  
 وای دایه صد محنت و رنج و عذاب باشد  
 بگوی کین در و بام است این تصور سر باشد  
 که خود هرگز نگویند بخوری ما را شفا باشد  
 هایدن طلعت کین عقده را شکلا باشد  
 چه خوش باشد که خواب ز ما و تعبیر از خدا باشد  
 و لکن نشستی اسلامیان را نا خدا باشد

کنون ده سال شد کین خواب نشین منظر دایم  
 ولی پیدانند این خواب را چون صبح تعبیری  
 گفتم با خویش میگفتم کاسان گرد این شکل  
 بود آسان که چون طفلان و دودسته کشی و انگه  
 وای آسان نباشد در گاهت را بنا کردن  
 درین بودیم ماکر پرده گاه غیب سر برزد  
 سر آقاخان که خود خواب است این تعبیر نشین را  
 بکیش نشینی و سنی سر آقاخان خدا نبود

کنون بینی که زود آن گلشن رنگین بپا گردد  
 که شبلی هم در و یک بلبل رنگین نوا باشد

## قصاید و غزلیات آغاز شباب

در امانت سید المرسلین علیه الصلوٰه و السلام

از دیده شد خون جگر زود و آه بی اثر  
 تاکی توان کردن بسر آتش زده در جان تن  
 که جو را ایشانم کنون از دیده بریزد دل خون  
 چون سمع با سوز درون گریم بحال خستین

یا سالی عن نا الخیر، رحمة که امر دزم و گر  
 آید جهانم در نظر از بخت خود هم تیره تر  
 آه از جفای چشمی چون فریاد از بخت نبون  
 شهادتین جوش خون در باخته صبر و کون

بگر که چون در هر نفع، از دانه کرم خرن  
 گردون نذر چون من فضل همنر امان  
 باز م باین خواری نگر، در گریه دزاری نگر  
 خویش دل آزاری نگر، نگر و زنجت بیداری نگر  
 اعدا از کیو در کین، وز یکطرف گردون کین  
 دین ناکسان چندین، با من طرف گنجین  
 در بسکی اکنون ہی خوش کرده ام کج غم  
 آوخ که سوز ماست نگر، گذشت چشم نه  
 بگر که با چندین هنر، از جوهر چرخ هفت سر  
 کا چندین حالے بر، هر دم دهر دماغ و گر  
 آن خسرو عرش آستان آن، داو گیتی ستان  
 و انامی اسرار نهان روح الکیش پاسبان  
 پیش از همه نشان نگر، گیسو نشان خویش نگر  
 بر نگر کیو نشان نگر، جبریل در بان نگر  
 عالم همه خاک برش، قصه خاک عشرت کش  
 گیتی دین هفت نوش، باشه غبار گش  
 آن تاجدار ملک دین، دارای اسلیم یقین

هم از گلے وز گلے، آرا تم صد گلے  
 اینک بفکر و شنه، شمع هم دهر انجمن  
 حال تبه کاری نگر، و زنج خن خون خواری نگر  
 همواره خونباری نگر، از چشم خون بالای من  
 من بادل اندو گین، افتاده در کج غمین  
 از هر یک جان حزن، صد گونه بین نگر  
 نه مونس نه همدی، تار از دل گویم و نه  
 زخم دلم را مرست، نبود دین بیت الحزن  
 چون لاله ام خون شد جگر، ناسازی بنجم نگر  
 از من که بگذار خبر، در بزم آن شاه زمین  
 آن قبله گاه انس جان آن، خاتم پیغمبران  
 گردون برنگ چاکران، خاک نشین بوسه  
 چرخ از غلامان نگر، و ان قدر او انش نگر  
 در بند احسان نگر، آبانے علوی هفت تن  
 دین بارگاه تهنش، گشته کینه خرنش  
 وز جلوه نور منش، روشن شد این نگر  
 دانای علم اولین فرمان برش، روح الامین

عالم شدش زیرنگین پرخش همی بوسد زمین  
شاهامرا بنگر که چون از دست این چرخ حردن  
چون غم بود از حد فزون از خویش می آیم برود  
مسکین نواز داد اگر جز تو ندانم کس در  
مینالد از در جگر بر حال زارش کن نظر

آدم بهمان درما و طین اگشته میرانجن  
شد دیده ددل جمله خون هر خطه در جوش جنون  
رحم بجالم تا کنون آسایم از بنج و محن  
بیچاره گان را چاره گر هست سیلی شوریده سر  
اَلْقَدْزَةُ يَا خَيْرَ الْبَشَرِ مِنْ كُلِّ غَمٍّ وَالْحَمْدُ

### در مدح سلطان عبدالحمید خان

هان در فصل بهار آمد و آراسته شد  
گفت ساقی بجز لیان که بر دفرده می  
مفت آنست خود امر و که بر رخ حود  
زاهد اباده خورای نیک به تقاضای بهار  
چون بفرودس رو داداشته است ایندما  
ساقیا چند توان کرد حدیث از جم و که  
فتنه خفت است و جهان سرخوش طالع پیدا  
آن جوان بخت و جهان پرور گیتی آسای  
مطلع تازه که پیشکش بزم حضور  
لے شد از اس میر تو جهانے روشن

بزم عیشت که درونیت جز از بادیه سخن  
شیشه از خویش برون آمد و برخواست که سن  
عهد با پیر میان بسته و شد تو به شکن  
در حرام است مرا هست گنه در گردن  
هان در گرباده ننو شیم مگر در گلشن  
بادیه ام ورده و میگویی هم از بادیه سخن  
مے توان خود بیا و گرم شاه و زمین  
آنکه از بخشش او شد کف سائل معدن  
مخ غائب نشود عقده کفایت طلسن  
آزاد و ختمه دست کرمست چشم و دهن

مطلع

قطره از فیض نغم خود تو شد در عدن خروازن کمر صحیح تو بیاموزد فن روح او با نغمه آرد به نهان خانه تن صورت برگ خزان دیده بیز و ستر تن تا چها داده ام از طبع رسا و سخن گرچه در مح تو بسیار تو انغم گفتن بر دعای کس کنون ختم توان کرد سخن	دوره از تابش احسان تو گرد و خورشید دانش از رای مصیب تو کند کجبال و شمنت بس که ز جان سیر بود در عشر باو گریز تو چو در مح که جنگ و زد داور پایه شناس سخن نیک نگر ضبط اوصاف تو بیرون بود از حد خیال من که باشم که بهرح تو فروماند خرد
---	--

تا زمان است زایار بود دولت و جاه  
تا جهان است موافق بودت چرخ کمن

### غزل که در دوسه ساعت گفته شد

که گاه به شاه بنواز دگر دارا غمت نگذاشت در دل هیچ جا را فرش ساختی حرف و قار را ز تنگی همچو در غنچه صبا را	مگاہے بر من میکن حنار را فغان که بهتر تاب و صبر و آرام نه یاد آری گم از خسته خویش سخن را ره نباشد در و مات
--	---

کجا در بارگاهش بار بختند  
چو نسیم غریب بے نوارا

<p>از وطن با چشم پر غم می رویم          بزم مارا کوه برسم می رویم          زین جان مانند آدم می رویم          زین گلستان همچو شبنم می رویم          دوستان رفتند ما هم می رویم</p>	<p>مانده بنداری که خرم می رویم          از گداز شعله غم همچو شمع          از فریب مار گیسوے کے          خسته پاس چند بردمان گل          شبلیا از گردش گردون دون</p>
<p>سنبل تر بسته گیسوے تو          همچو زکس هر که بنید سوے تو          لے گل تر مخزنک بوے تو          بهر تعظیم قد و بلجے تو</p>	<p>لے گل باغ صباحت روی تو          دیدہ برهم کے زندا ز فطرت          چو بگلشت چمن رستی زناز          سرود گلشن بر یک با ایتاد</p>
<p>شبلی دل خسته را دانی که کیست؟          او سگے هست از سگان کوے تو</p>	
<p>بیخود بریر سایه طوبی گریستیم          چون شمع در سراق تو شها گریستیم          من برد فاسست احتیاج گریستیم          اکنون چه سود گنیم دیار گریستیم          شبلی بجال مردم دانا گریستیم          اکنون صبح گردد شعله چون مرغ کباب</p>	<p>از بس بیا و آن متبرعما گریستیم          با سوز سینه ز اول شب تا دم سحر          مار از چرخ چشم دفاع نموده است          از سادگی بوعده دونان منو یستم          عیبه بزرگ تر از هنر زمانه نیست          شد هواے عرصه گیتی برنگ آتشین</p>

بسکه از تفتیدگی در هیچ چیزی نماند	شد حباب بحر چون کوزه ناپدید آب
ای غم عزیز دار وجودم که روزی بسر کافی نشد و دین پی گریه فراق	صد آب برد از مژه ماگر یستن دارم چو ابر از همه اعضا گریستن
ای پسر از چه رسیدی از ما گفته ترکب و فایسنی چه گرچه دور از تو چو دیدستم تو بیک دم زدن ای سه تبار و قفس از دم سخن ساخته من تو بادل ماتم زده بے حجابانه هم از سیر ذوق	باز گو تا که چه دیدی از ما بافتی نردوغا یسنی چه هم بران عهد و مواعید قسم گشته چون من از من بیزار طرح بیت و غزل انداخته خسته، موخته، غم زده عرض می داشته حالت شوق
هم تو باین بچشستی عهد و پیمان دفایستی	
ای چهره نازکت گل تر ای لعل تو سحر ساز کرده زود آیی که آتش غم سوخت دور از غم تو باه و زاری در بحر تو گاه، باد هم سرد	زلف سیاه تو سبیل تر چشم، و ریشنه باز کرده دین شعله ز فرق تا قدم سوخت سریا و گم ز بهیستاری این تازه غزل سرایم از درد

کای رنگ گل دین کجائی بے توهم شب نایم خواب	وی تازه بهار من کجائی افسانه مرد و زن کجائی
شبلی بنم تو سے سراپد کای راحت جان دتن کجائی	
باز بهار آمد گل در چمن بلبل خوش سخن نوا ساز کرد نیست چو زال و گل جانی سر	چاک زوازش طرب پیرین میرغ چمن زمزمه آغاز کرد در چمن استاد ز یک پای سر
فخریه	
شیرین سخن در تپه بر بیان	نادره روزگار شبلی نام آدم
نوید شادی مولوی محمد عمر صاحب	
در عیش و طرب باز است امروز متاع عیش هر سو جلوه گر شد دگر شد تازه عهد کرامانی چنان هر کس بجام ذباده خو کرد غم از گشتی مستلاع خود بزدن بڑ که آن سرمایه فضل و هنر را	جهان را کار با ساز است امروز طرب را روز بازار دگر شد جهان شد وقف عیش و شادمانی که زاهد تو به بردست سبزو کرد مگر این فرده در گوش جهان خورد فرغ دید و معنی هنر را

<p>بتاریخ فندان در دز بهمان کنون در خدمت یاران صادق محبت پیشگان آذرم جویان بود عرض از پی انجام مقصود شرف بخشند غربت خانه ام را ز راه لطف کارمن بمانند</p>	<p>معین شد نکاح عید سامان که باشد قول فعل شان موافق براه هر بانی گرم پویان که دو یک روز پیش از روز موعود دهند آبادی ویرانه ام را نویس به را با احسانه نوازند</p>
<p>در مدینه منوره پیش روضه اطهر خواند</p>	
<p>ای بکرم کار جهان کرده ساز چون بدرت آمده ام با امید چون بدرت آمدم امیدوار</p>	<p>مرهمه را پیش تو روست نیاز از کرم خویش کن نا امید سایه لطفی ز سرم بردار</p>



# مرثیه

از زبان زهرا بیکم فیضیه، برسانحه، ارتحال مادر محترمه و نشان  
۲۴ فروردی ۱۳۹۰ء

<p>بودست و ششم و سیزده صد از هجرت مهربان مادر ما، سایه زما، باز گرفت آن که بازیگه ما، بود کنار و دوشش آه از آن مهر و محبت که بدش می ناید خانه دولت مایه تر از شب گشته است مادر! تابچه حالی؟ که نداری خبری خود همان غازه رنگین که بر رویم بستی آخر و مهر و مهر و چرخ بهم در کار اند دهر، هر چند که آراسته نرمی است ولی تا به بینی که فسراق تو، چها کرد؟ به ما هر ما، مرگ پدر، مرگ نختین بوده است شبلی این مرثیه گفتم ز زبان زهرا</p>	<p>که بز نقش و گریخت ستم گاره ما آن همایون نفس، آن مونس و عجزاره ما آنکه کرد از رگ جان، رشته گمواره ما گر کس گفت، فلان هست پرستاره ما تا برفت آن ششم و سبعة سیاره ما ز آنچه بگذشت به ما و دل صد پاره ما حالا گریه می است به رخساره ما لیک کس می نتواند که کند چاره ما بے تو، با هیچ نه سازد، دل آواره ما گاه از غم، برون آیم، به نظاره ما چون روادشتی این مرگ و گریه ما آن که صد لطف عیان داشته در باره ما</p>
---	--

له سایه اٹھالینا، لے ہمارا زانگاہ تھا، سہ برائین لگتا تھا۔

# قطعه

نامه تشکر و منت پذیری از جناب بیگم صاحبہ جزیرہ جنتان ہر عظیمہ یک ہزار روپیہ  
کہ بھدر سہ دار العلوم ندوہ عطا کردند

مشغول کار مدرسہ بودم کہ ناگهان	دیدم کہ نامہ مازپے ہم رسیدہ است
زال جملہ ہست نامہ بے نقش و بے لٹو	کہ بارگاہ حضرت بیگم رسیدہ است
از جا بے جتم و بگر فتم بدست شوق	گویا کہ شتہ است ہم ہم رسیدہ است
بر سر نہادم و بہ ادب بوسہ دوش	مانند شتہ کہ بہ زم زم رسیدہ است
مہر از سرش گرفتہ و از جادو آمد	چون دیدم این کہ کاغذ ہم رسیدہ است
نام کہ این عظیمہ فیض امیرہ است	کاواڑہ سخاش بہ عالم رسیدہ است
ہر جا کہ نام او بر سید است در جہان	ہم فیض او رسیدہ و توام رسیدہ است
آن بانوئے خجستہ کہ از فرخ اختر	بامش با وج بر شدہ طارم رسیدہ است
آئینہ را اگر شرف دست بوس است	این فیض ہم بہ خامہ و خاتم رسیدہ است
یار ب بطل رحمت خویشش نگاہ دار	کہ ابر دست او بہ ہمہ ہم رسیدہ است

لے اشارہ است با ساس مبارکہ، خواتین آن خانوادہ محترم، تازی بیگم، عظیمہ بیگم، امیرہ بیگم، و قتی بیگم  
نام خانوادہ مذکور است،

# قطعه ودلیعه

که به عطیه سگم هنگام سفر اوشان بسمت یورپ نوشته شد

۱۳ اردیبهشت ۱۳۰۶



<p>لے کہ دل بر سفر نهاستی          ہم بصد جاہ و احتشام روی          می روی گر چه با سر و سامان          می روی سوے پیرس لندن          رسم و آئین شرع نگذاری          نکته پیرایه علم و فن باشی          دوستان دین بر بہت باشند          ”بہ سفر رفتنت مبارک باد          وز پس آمدن بہ اعظم گدہ</p>	<p>زود این منزل دراز آئی          ہم بصد گونہ عز و ناز آئی          بیش ازین ہم بزرگ ساز آئی          وز رہ کعبہ و حجاز آئی          رہ روجادہ نیاز آئی          تا بہر پایہ سرفراز آئی          کہ تو ناگہ ز در سراد آئی          بہ سلامت روی و باز آئی          از رہ لطف یکہ تاز آئی</p>
--	--



شماره

۸۹۱۵۱۵۱

DUE DATE

۸۹ ۵۹

شماره

۸۶۵۹

۸۹۱۵۱۶

کتابت شده

Date

No.

Date

No.